

آد و غول‌های یخی
نیل گیمن
ترجمه‌ی فرزاد فربد
انتشارات کتاب پنجره، کتاب‌های پریان

فهرست

فصل اول: آد

فصل دوم: روباه، عقاب و خرس

فصل سوم: گفت‌وگوی شبانه

فصل چهارم: ساختن رنگین‌کمان

فصل پنجم: در چاه میمیر

فصل ششم: دروازه‌های آسگارد

فصل هفتم: چهار دگرگونی و یک وعده غذا

فصل هشتم: پس از آن

آد

روزی روزگاری پسری بود به نام آد^۱، و این قضیه به هیچ وجه غیرعادی و نامعمول نبود، لاقل نه در آن زمان و مکان. آد به معنای نوک شمشیر بود، و نام خوش‌یمنی بود. با این وجود خودِ پسرک غیرعادی بود. لاقل بقیه‌ی روستایی‌ها چنین اعتقادی داشتند. اما تنها خصوصیتی که نداشت خوش‌شانسی بود.

پدرش دو سال پیش، زمانی که آد تنها ده سال داشت، در جریان یک دزدی دریایی کشته شده بود. کشته شدن مردم در جنگ‌های دریایی چیز غریبی نبود، اما پدرش در بحبوحه‌ی جنگ چنان که شایسته‌ی یک وایکینگ^۲ بود به دست اسکاتلندی‌ها با افتخار کشته نشده بود. بلکه برای نجات یکی از اسب‌های پونی خیل و کوچکشان که در هنگام حمله به عنوان حیوان بارکش با خود آورده بودند به آب پریده بود.

تمام طلا، اشیای قیمتی، غذا و سلاحی که به چنگشان می‌افتاد بارِ آن پونی‌ها می‌کردند و آنها با زحمت به کشتی بلندشان برمی‌گشتند. آن اسب‌ها

نجات یکی از اسب‌های پونی خیل و کوچکشان که در هنگام حمله به عنوان حیوان بارکش با خود آورده بودند به آب پریده بود.

تمام طلا، اشیای قیمتی، غذا و سلاحی که به چنگشان می‌افتاد بارِ آن پونی‌ها می‌کردند و آنها با زحمت به کشتی بلندشان برمی‌گشتند. آن اسب‌ها سخت‌کوش‌ترین و باارزش‌ترین چیزهای کشتی بودند. بعد از آن که اولاف بلنده^۳ به دست یک اسکاتلندی کشته شد، پدر آد مسئول اسب‌های پونی شد. پدر آد که حرفه‌ی اصلی‌اش چوب‌بری و کنده‌کاری بود در کار با پونی‌ها تجربه‌ی زیادی نداشت، اما حداکثر سعی‌اش را می‌کرد. در بازگشت مهارِ یکی از پونی‌ها در طول باد و بوران باز شد و او به آب افتاد. پدر آد با طنابی به دریای خاکستری پرید و پونی را کشان‌کشان به کشتی برگرداند و با کمک وایکینگ‌های دیگر آن را به عرشه برگرداند. اما قبل از صبح روز بعد بر اثر سرما و رطوبت و آبی که وارد ریه‌هایش شده بود جان داد.

وقتی به نروژ برگشتند، به مادر آد خبر دادند و مادر به آد خبر داد. آد فقط شانه بالا انداخت. گریه نکرد.

حرفی هم نزد.

هیچ کس نمی‌دانست او در درون چه حسی دارد. هیچ کس نمی‌دانست چه در سر دارد. و در روستایی در ساحل یک فیورد^۴، جایی که همه از حال یکدیگر خبر داشتند، این خیلی آزاردهنده بود.

در آن زمان هیچ وایکینگی تمام وقت نبود. همه حرفه‌ی دیگری داشتند. دزدی دریایی کاری بود که مردان برای تفریح یا به دست آوردن چیزهایی که در روستایشان یافت نمی‌شد انجام می‌دادند. حتی همسرانشان را به همین ترتیب به دست آورده بودند. مادر آد را که بر خلاف پدر آد پوستی تیره داشت با یک کشتی بلند از اسکاتلند آورده بودند. همیشه برای آد ترانه‌هایی می‌خواند که در دوران کودکی، قبل از آن که پدر آد چاقوی کوچک او را از دستش بگیرد و او را به دوش بیندازد و با خود سوار کشتی بلندشان کند، آموخته بود.

آد با خود می‌گفت شاید دلش برای اسکاتلند تنگ شده، اما وقتی از خودش می‌پرسید او می‌گفت که چنین نیست و فقط دلش برای مردمی که به زبان او حرف بزنند تنگ شده است. حالا به زبان نروژی

مسلط بود، اما لهجه داشت.

پدر آد در کار با تبر استاد بود. کلبه‌ای یک اتاقه از کُنده‌ی درختانی که در اعماق جنگل کوچکِ پشت فیورد بودند داشت، گاهی به جنگل می‌رفت و یک هفته بعد با گاری‌اش که پر از کُنده بود برمی‌گشت، کنده‌هایی که همه آماده‌ی هوا خوردن و شکافتن بود، چون هرچه را که می‌خواستند از آن چوب تهیه می‌کردند: میخ‌های چوبی الوارهای چوبی را به هم وصل می‌کرد تا خانه‌هایی چوبین یا قایقی چوبین ساخته شود. در زمستان، وقتی از فرط بارش برف نمی‌شد جایی رفت، پدر آد کنار آتش می‌نشست و کنده‌کاری می‌کرد، از چوب پیکره و اسباب‌بازی و فنجان و کاسه می‌ساخت، مادر آد هم خیاطی و آشپزی می‌کرد و همیشه آواز می‌خواند. صدای قشنگی داشت.

آد کلمات ترانه‌هایی را که او می‌خواند نمی‌فهمید، اما مادر بعد از خواندن آنها را برای او ترجمه می‌کرد، و ذهن آد پر از لردهای نجیبی می‌شد که بر اسبِ بزرگشان سوار می‌شدند، شاهین اصیلشان بر مچشان می‌نشست، تازی‌های شجاعشان همیشه در رکابشان بودند تا به دل هر مشکلی بزنند و با

غول‌ها بجنگند و دوشیزه‌ها را نجات بدهند و
ستم‌دیده‌ها را از چنگ ظالمان برهانند.
بعد از مرگ پدر آد مادرش کمتر و کمتر آواز
می‌خواند.



پدر آد کنار آتش می‌نشست و کنده‌کاری می‌کرد،
از چوب پیکره و اسباب‌بازی و فنجان و کاسه می‌ساخت.

اما آد هنوز لبخند می‌زد و همین روستایی‌ها را خشمگین می‌کرد. حتی بعد از حادثه‌ای که پای راستش را فلج کرد لبخند زد.

سه هفته بعد از زمانی بود که کشتی بلند بدون جسد پدرش برگشته بود. آد تبر درخت‌بری پدرش را برداشته بود، چنان بزرگ بود که به سختی می‌توانست بلندش کند، و کشان‌کشان آن را به

جنگل برده بود، مطمئن از این که تمام رموز چوب
بری را می‌داند و حالا می‌خواست این دانش را عملی
کند.

بعدها به مادرش اعتراف کرد که باید تبری
کوچک‌تری برمی‌داشته و درخت کوچک‌تری را
برای بریدن انتخاب می‌کرده است.
با این همه، کار چشمگیری انجام داد.

بعد از آن که درخت روی پایش افتاده بود، تقلا کنان
با تبر زمین زیر پایش را گود کرده و آن را بیرون
کشیده بود و شاخه‌ای بریده بود تا چوب زیربغلی
برای خود بسازد، چون استخوان‌های پایش خرد
شده بود. و به هر ترتیب خود را به خانه رسانده بود،
تبر سنگین پدر را هم کشان‌کشان برده بود، چون در
آن تپه‌ها فلز کمیاب بود و تبر را یا مبادله می‌کردند و
یا می‌دزدیدند، و نمی‌توانست آن را همانجا رها کند
تا زنگ بزند.

دو سال گذشت و مادر آد با الفرد چاقه^۵ ازدواج کرد،
که وقتی نوشیدنی نمی‌خورد آدم خوش خلقی بود،
اما از ازدواج قبلی‌اش چهار پسر و سه دختر داشت
(همسرش را صاعقه زده بود)، و برای ناپسری

فلجش وقتی نداشت، بنابراین آد بیشتر وقتش را در جنگل می‌گذراند.

آد عاشق بهار بود، زمانی که آبشارها در دل دره‌ها جاری و بیشه‌زارها پوشیده از گل می‌شد. تابستان را دوست داشت، که اولین توت‌ها می‌رسید، و پاییز را، که فصل میوه‌های مغزدار و سیب‌های کوچک بود. آد از زمستان خوشش نمی‌آمد، که روستایی‌ها بیشتر وقتشان را در تالار بزرگ روستا می‌گذراندند و ریشه‌های خوراکی و گوشت نمک سود می‌خوردند. در زمستان مرده‌ها می‌جنگیدند و باد می‌دادند و آواز می‌خواندند و می‌خوابیدند و بیدار می‌شدند و دوباره می‌جنگیدند، و زن‌ها سر تکان می‌دادند و سرگرم خیاطی و بافتنی و وصله پینه بودند.

تا ماه مارس سخت‌ترین قسمت زمستان سپری می‌شد. برف‌ها آب می‌شد، رودخانه‌ها دوباره جاری می‌شد و جهان دوباره از خواب بیدار می‌شد. اما آن سال چنین نشد.

زمستان برجا ماند، مثل افلیجی که از مردن سرباز می‌زند. روزهای خاکستری از پی هم یخ‌ها سخت‌تر شد؛ جهان سرد و نامهربان باقی ماند.

در روستا مردم پاپیچ هم می‌شدند. چهار ماه در تالار

بزرگ به یکدیگر خیره شده بودند. وقتش رسیده بود تا مردان کشتی بلند را راهی کنند، تا زنان زمین را برای کشاورزی آماده کنند. بازی‌ها ناخوشایند شد. شوخی‌ها شرورانه شد. حالا به قصد آسیب رساندن با هم می‌جنگیدند.

که به همین خاطر یک روز صبح در انتهای مارس - چند ساعت قبل از طلوع خورشید، وقتی برفک هنوز سخت و زمین هنوز مثل آهن بود، درحالی‌که الفرد چاقه، بچه‌هایش و مادر آد هنوز در خواب بودند - آد ضخیم‌ترین و گرم‌ترین لباس‌هایش را پوشید، یک تکه ماهی آزاد دودی که از تیر سقف خانه‌ی الفرد چاقه آویزان بود، یک آتشدان و قدری نیم‌سوز گذاخته از آتش بخاری کش رفت؛ و دومین تبر حسایی پدرش را برداشت و با تسمه‌ای چرمی به کمر بندش بست و لنگ‌لنگان به جنگل رفت.

برف سنگین و غیرقابل اعتماد بود و لایه‌ی ضخیم و براقی از یخ آن را پوشانده بود. در آن شرایط راه رفتن برای مردی با دو پای سالم دشوار بود، اما برای پسرکی با یک پای سالم، یک پای چلاق و چوب زیر بغل هر تپه همانند کوه بود.

آد از دریاچه‌ای منجمد که باید هفته‌ها پیش آب

می‌شد گذشت و به اعماق جنگل رفت. روزها به نظر به کوتاهی میانه‌ی زمستان بود و هرچند فقط حوالی عصر بود وقتی به کلبه‌ی قدیمی پدرش رسید هوا مثل شب تاریک شده بود.

برف در کلبه در مسدود کرده بود و آد مجبور شد برای ورود بیلی چوبی بردارد تا برف را بروبد. قدری آتش‌زنه در آتش‌دان ریخت و از آن مراقبت کرد تا مطمئن شد می‌تواند آتش را به سلامت به بخاری کلبه که هیزم قدیمی‌اش خشک بود برساند. روی زمین یک تکه چوب پیدا کرد که کمی بزرگ‌تر از مشتش بود. می‌خواست آن را در آتش بیندازد، اما انگشتانش کنده‌کاری‌هایی را بر آن تکه چوب حس کرد، پس آن را کنار گذاشت تا وقتی هوا روشن شد نگاهی به آن بیندازد. قدری برف در تابه‌ای ریخت و آن را بر آتش آب کرد و ماهی دودی و آب توت‌داغ خورد.

خوب بود. هنوز در گوشه‌ی کلبه پتو بود، و تشکی پر از کاه، و تصور می‌کرد بوی پدرش کلبه را پر کرده است، و هیچ کس او را نمی‌زند یا به او چلاق یا احمق نمی‌گوید، پس بعد از برپا کردن آتش طوری که تا صبح بسوزد، شادمانه به خواب رفت.

روباه، عقاب و خرس

آد با صدای خراشیدن چیزی به در کلبه بیدار شد. به زحمت از جا بلند شد، لحظه‌ای به قصه‌های مربوط به غول‌ها و هیولاها فکر کرد، خدا خدا کرد خرس نباشد، بعد در را باز کرد. بیرون هوا روشن شده بود که یعنی صبح داشت سپری می‌شد، و از میان برف روباهی با گستاخی به او خیره شده بود.

پوزه‌اش باریک بود، گوش‌هایش را سیخ و تیز کرده بود و چهره‌اش حالتی موزی و حسابگر داشت. وقتی دید آد دارد به او نگاه می‌کند به هوا پرید، انگار که بخواهد خودنمایی کند، و کمی عقب‌نشینی کرد و سپس ایستاد. سرخ و نارنجی بود، مثل شعله، و چرخان یکی دو قدم به سمت آد برداشت، بعد چرخید و به آد نگاه کرد انگار که داشت او را دعوت می‌کرد دنبالش برود.

آد به این نتیجه رسید که برای او برنامه‌ای دارد. خودش هیچ برنامه‌ای نداشت، فقط در کل تصمیم گرفته بود هرگز به روستا برنگردد. در ضمن برای دنبال کردن یک روباه هر روز فرصتی نصیب آدم نمی‌شود.

پس دنبالش رفت.

چرخید و به آد نگاه کرد انگار که داشت او را دعوت می‌کرد دنبالش برود.

آد به این نتیجه رسید که برای او برنامه‌ای دارد. خودش هیچ برنامه‌ای نداشت، فقط در کل تصمیم گرفته بود هرگز به روستا برنگردد. در ضمن برای دنبال کردن یک روباه هر روز فرصتی نصیب آدم نمی‌شود.

پس دنبالش رفت.

مثل شعله حرکت می‌کرد، مدام جلوتر از او. اگر آد سرعتش را کم می‌کرد، اگر زمین ناهموار بود، اگر پسرک خسته می‌شد روباه با حوصله بر فراز نزدیک‌ترین بلندی منتظر می‌ماند تا آد آماده شود، بعد دمش را بالا می‌گرفت و دوان دوان در برف به پیش می‌رفت.

آد با حالتی مصمم جلو می‌رفت.

پرنده‌ای داشت بر فراز سرشان می‌چرخید. آد با خود گفت: شاهین است، بعد که پرنده روی درختی خشکیده فرود آمد فهمید که چقدر بزرگ است و دانست که عقاب است. سرش را به طرز غریبی به یک سو خم کرده بود، و آد مطمئن بود که دارد به او نگاه می‌کند.

روباه را تا بالای تپه‌ای و پایین تپه‌ای دیگر دنبال کرد (برای آد پایین آمدن در برف با یک پای معیوب و چوب زیربغل سخت‌تر از بالا رفتن بود و چند بار زمین خورد) بعد در نیمه راه تپه‌ای دیگر به جایی رسید که درخت کاج خشکیده‌ای مثل دندانی خراب از دل تپه بیرون زده بود. درخت غان نقره‌ای رنگی در نزدیکی کاج خشکیده روییده بود. و روباه در همان نقطه توقف کرد. نعره‌ای غمانگیز به آنها خوشامد گفت.

درخت خشکیده در کنارش حفره‌ای داشت، از آن حفره‌هایی که زنبورها در آن لانه می‌کنند و پر از شانه‌ی عسل است. اهالی روستای آد از عسل نوشیدنی درست می‌کردند و در مراسم بازگشت وایکینگ‌هایشان و در نیمه‌ی زمستان و هر مناسبت دیگری که اقتضا می‌کرد می‌نوشیدند.

یک خرس قهوه‌ای بزرگ دستش در حفره‌ی درخت کاج گیر کرده بود.

آد با ترشروی لبخندی زد. واضح بود که چه اتفاقی افتاده است.

خرس برای آن که دستش به حفره‌ی درخت کاج برسد وزنش را روی درخت غان انداخته بود و آن را

خم کرده بود تا از سر راه کنار برود. اما در لحظه‌ای که خرس پنجه‌اش را دراز کرده بود تا وارد حفره کند درخت غان واداده و خرس حسایی گیر افتاده بود. حیوان دوباره نعره زد، نعره‌ای بلند و عصبی. درمانده به نظر می‌آمد، اما به نظر نمی‌آمد حالت تهاجمی داشته باشد.

آد با نگرانی به سمت درخت رفت.

عقاب بر فراز سرشان در پرواز بود.

آد تبر را از کمر بند جدا کرد و درخت کاج را دور زد. تکه چوبی به بلندی پانزده سانتیمتر را قطع کرد تا آن را بین دو درخت حایل قرار بدهد؛ نمی‌خواست پنجه‌ی خرس را بشکند. بعد با ضرباتی ملایم و حساب شده با تیغه‌ی تبرش به درخت غان زد. چوب سخت بود، اما ادامه داد و طولی نکشید که به آخر کار رسید.

آد به خرس نگاه کرد. خرس با چشمان قهوه‌ای درشتش به آد نگاه کرد. آد با صدای بلند گفت: «من نمی‌توانم بدوم. پس اگر می‌خواهی مرا بخوری برایت طعمه‌ی راحتی خواهم بود. اما باید قبل از اینها نگران چنین چیزی می‌بودم، مگر نه؟ حالا خیلی دیر شده.»

نفس عمیقی کشید و برای آخرین بار تبر را حرکت داد. درخت غان شکست و افتاد و خرس آزاد شد، پلک‌زنان پنجه‌اش را از حفره‌ی درخت کاج بیرون کشید. از پنجه‌اش عسل می‌چکید.



یک خرس قهوه‌ای بزرگ دستش در حفره‌ی درخت کاج گیر کرده بود.

خرس با زبان صورتی و عجیبش پنجه‌ی خود را
لیسید. آد که گرسنه بود یک تکه شانه‌ی عسل از
حاشیه‌ی حفره برداشت و موم و عسل همه را خورد.
عسل به گلویش پرید و او را به سرفه انداخت.

خرس صدای فین‌فینی از خود درآورد. دستش را
توی حفره کرد، یک تکه‌ی بزرگ بیرون کشید و در
یکی دو لقمه خورد. بعد روی پاها‌ی عقبش بلند شد

و نعره کشید.

آد به این فکر افتاد که آیا قرار است بمیرد، و آیا عسل فقط یک پیش غذا بوده است، اما خرس دوباره روی چهار پا نشست و با حالتی مصمم سرگرم خالی کردن حفره از عسل شد.

هوا داشت تاریک‌تر می‌شد.

آد فهمید که وقت رفتن به خانه فرا رسیده است. به سمت پایین تپه راهی شد و تقریباً به پای تپه رسیده بود که فهمید راه کلبه را گم کرده است. برای رسیدن به آنجا دنبال روباه آمده بود، اما روباه او را برنمی‌گرداند. خواست عجله کند و روی یک تکه یخ لغزید و چوب زیربغلش به هوا پرید. با صورت روی برف سخت افتاد.

خود را به سمت چوب زیربغل کشاند و در حین این کار نفس گرمی را پس‌گردنش حس کرد.

آد گفت: «سلام خرس. بهتر است مرا بخوری. بهتر است یک خرس را سیر کنم تا آن که روی یخ منجمد شوم.»

خرس انگار نمی‌خواست آد را بخورد. روی یخ جلو او نشست و با پنجه‌اش اشاره‌ای کرد.

آد گفت: «جدی؟ نمی‌خواهی مرا بخوری؟»

خرس صدایی رعدآسا از ته گلو درآورد. اما صدای غم‌انگیزی بود، نه صدای گرسنگی، و آد تصمیم گرفت بخت‌اش را امتحان کند. روز دیگر عجیب‌تر از آن نمی‌شد.

به زحمت پشت خرس سوار شد و با دست چپ چوب زیربغل و با دست راست پشم خرس را محکم گرفت. خرس به آرامی از جا بلند شد، وقتی مطمئن شد پسرک بر پشتش سوار است به سرعت در هوای گرگ و میش به راه افتاد.

در حینی که خرس سرعت می‌گرفت، سرما در لباس‌های آد رخنه می‌کرد و چهار ستون بدنش را می‌لرزاند.

روباه جلوتر از آنها می‌دوید، عقاب بر فراز سرشان در پرواز بود و آد دیوانه‌وار و شادمانه فکر کرد: درست مثل یکی از لردهای شجاع ترانه‌های مادرم شده‌ام. فقط اسب، سگ و شاهین ندارم.

و با خود گفت: هرگز نمی‌توانم در این باره با کسی حرف بزنم، چون کسی حرفم را باور نمی‌کند. چون حتی خودم هم چنین چیزی را باور نمی‌کردم.

در حینی که به شاخه‌ها می‌ساییدند و صورتش می‌خراشید برف از آنها می‌ریخت، اما در حین رفتن

فقط می‌خندید. ماه بالا آمد، بزرگ و رنگ پریده و سرد، اما آد باز هم خندید، چون کلبه‌اش در انتظار او بود و او لردی ناممکن بود که خرس سواری می‌کرد، و چون آد بود.

خرس جلو کلبه‌ی آد توقف کرد و آد آرام و سپس با سقوط از پشت خرس پایین آمد. چوب را زیر بغل زد و گفت: «ممنون.» به نظرش آمد خرس در نور ماه به تأیید سر تکان داد، اما شاید به نظرش آمده بود.

صدای بلند بال زدن آمد و عقاب چند متر آن طرف‌تر روی برف فرود آمد. سرش را یک‌وری خم کرد تا با یک چشم عسلی‌اش به آد خیره شود. در جایی که چشم دیگر قرار داشت غیر از تاریکی چیزی دیده نمی‌شد.

آد به سمت در رفت. روباه از قبل در انتظارش بود، مثل یک سگ نشسته بود. خرس از پشت سر دنبالش آمد و به سمت کلبه رفت.

آد از حیوانی به حیوان دیگر نگاه کرد. باتندی گفت: «چه شده؟» هرچند واضح بود که چه می‌خواهند.

بعد گفت: «فکر کنم بهتر باشد بیایید تو.» و در را باز کرد.

و همه وارد شدند.

گفت‌وگوی شبانه

آد خیال کرده بود همان یک تکه ماهی آزاد تا یک هفته او را سیر نگه می‌دارد. اما فهمید که روباه‌ها و خرگوش‌ها و عقاب‌ها هم ماهی آزاد می‌خورند، و احساس کرد سیر کردن شکم آنها حداقل کاری است که می‌تواند در ازای رساندن او به کلبه انجام بدهد. تمام ماهی را خوردند، اما فقط آد و عقاب راضی به نظر می‌رسیدند. به نظر می‌آمد روباه و خرس هنوز گرسنه باشند.

آد گفت: «فردا غذای بیشتری پیدا می‌کنیم. حالا بخوابیم.»

حیوان‌ها به او خیره شدند. به سمت تشک کاهی رفت و روی آن نشست و چوب زیربغلش را با دقت به دیوار تکیه داد تا وقتی بیدار شد بتواند از جا بلند شود. وقتی دراز کشید دید که رختخواب اصلاً بوی پدرش را نمی‌دهد. فقط بوی کاه می‌داد. آد چشم‌هایش را بست و به خواب رفت.

خواب تاریکی، نور شدید، لحظات - چیزی نبود که مایه‌ی آرامش باشد و بشود به آن دل خوش کرد. بعد صدای رسا و غمگینی وارد خوابش شد و گفت: «تقصیر من نبود.»

«تقصیر من نبود.»

صدایی بلندتر با خنده‌ای تلخ گفت: «اوه، درست می‌گویی. بهت گفتم آن درخت را به پایین فشارنده. فقط گوش نکردی.»

«گرسنه بودم. بوی عسل را حس می‌کردم. نمی‌دانی بوی عسل چه حسی دارد. از نوشیدنی عسل بهتر است. از غاز بریان بهتر است.» بعد صدای غمگین که از فرط بزم بودن دل‌آدمی لرزاند لحنش را عوض کرد. «در ضمن از بین این همه آدم لازم نیست تو کسی را سرزنش کنی. به خاطر تو است که توی این دردسرافتاده‌ایم.»

«فکر می‌کردم به توافق رسیده‌ایم. فکر می‌کردم قرار نیست سر چنین اشتباه کوچک و پیش‌پاافتاده‌ای مدام آه و ناله سر بدهیم...»

«به این می‌گویی پیش‌پاافتاده؟»

بعد صدای سومی خشک و بلند گفت: «ساکت.» ساکت شدند. آد غلتی زد. نور نیم‌سوزها کافی بود تا داخل کلبه را ببیند، کافی بود تا آد مطمئن شود غیر از خودش سه نفر دیگری در کلبه حضور ندارند. فقط او بود و روباه و خرس و عقاب... آد با خود گفت: هرچه هستند ظاهراً آدم نمی‌خورند.

سر جایش نشست و به دیوار تکیه داد. خرس و عقاب هر دو او را نادیده گرفتند. روباه با چشمان سبزش نگاه سریعی به او انداخت.



به خاطر تو است که توی این دردسر افتاده‌ایم.

آد گفت: «داشتید حرف می‌زدید.»
حیوان‌ها به آد و سپس به یکدیگر نگاه کردند. اگر نگفتند «کی؟ ما؟» در عوض این گفته در حالت چهره و بدنشان نمایان بود.
آد گفت: «یکی داشت حرف می‌زد و آن شخص من نبودم. اینجا کس دیگری نیست. یعنی شما بودید.
جرو بحث هم فایده‌ای ندارد.»
خرس گفت: «بحث نمی‌کردیم. چون نمی‌توانیم حرف بزنیم.» بعد گفت: «اوخ!»
روباه و عقاب به خرس چشم‌غره رفتند و او هم با حالتی شرمنده پنجه‌اش را روی چشمانش گذاشت.
آد آهی کشید و گفت: «کدامتان می‌خواهد توضیح بدهد چه خبر است؟»
روباه با خوشحالی گفت: «خبری نیست. فقط چند حیوان سخنگو هستیم. جای نگرانی نیست. هر روز

از این اتفاقات می‌افتد. اول صبح زحمت را کم می‌کنیم.»

عقاب با چشم سالمش به آد خیره شده بود. بعد رو کرد به روباه. «بگو!»

روباه با ناراحتی جابجا شد. «چرا من؟»

خرس گفت: «اوه، نمی‌دانم. شاید به این خاطر که همه‌اش تقصیر توست.»

روباه جواب داد: «یک خرده زیاده‌روی است. همه‌ی تقصیر را گردن یک نفر بیندازید. من که از عمد چنین کاری نکردم. ممکن بود برای هر کدامان اتفاق بیفتد.»

آد با عصبانیت گفت: «چه اتفاقی؟ و چرا می‌توانید حرف بزنید؟»

خرس چهار دست و پا شد. غرشی کرد و گفت: «ای پسرک فانی، نترس، ما می‌توانیم حرف بزنیم چون زیر این پوشش حیوانی که بر تن داریم... خب، در واقع پوشش نیست، یعنی ما واقعاً خرس و عقاب و روباه هستیم، که اتفاق ناخوشایندی است، اما کجا بودم...؟»

عقاب با صدای گوش‌خراشش گفت: «خدایان!»
آد گفت: "خدایان؟"

خرس گفت: «آری. خدایان. داشتم همین را می‌گفتم. من ثور^۶ بزرگ هستم، خدای تندر. عقاب لرد اودین^۷ است، پدر همگان، خدای خدایان. و این روباه فضول و مردنی...»

روباه به نرمی گفت: «لوکی^۸، برادر خونی خدایان. باهوش‌ترین، هشیارترین و داناترین شخص در آسگارد^۹، یا چنان که می‌گویند...»

خرس با ناخشنودی گفت: «باهوش‌ترین؟»
روباه گفت: «خودت هم ممکن بود چنان اشتباهی را مرتکب شوی. هر کسی ممکن بود.»
آد گفت: «چه اشتباهی؟»

چشمان سبز روباه درخشید و او آهی کشید و گفت: «می‌گویم. بعد خودت قضاوت کن. ممکن بود برای هر کسی اتفاق بیفتد. آسگارد، خانه‌ی خدایان. در میانه‌ی یک دشت، در محاصره‌ی دیواری تسخیرناپذیر که غولی یخی برایمان ساخته بود. و باید اضافه کنم به خاطر من بود که غول هزینه‌ی دیوار را که به شکلی غیرمنطقی بالا بود نگرفت.»

خرس گفت: «فریا^{۱۰}، غول یخی فریا را می‌خواست. دوست‌داشتنی‌ترین الهه را. البته غیر از عشق

کوچولوی من سیف^{۱۱}. و ماه و خورشید را می‌خواست.

روباه گفت: «اگر یک بار دیگر وسط حرفم بپری، یک بار دیگر، نه تنها دیگر حرف نمی‌زنم، بلکه تنها می‌روم و شما دو نفر را به حال خودتان می‌گذارم.»
خرس گفت: «بله، اما...»
«حتی یک کلمه.»

خرس ساکت شد. روباه گفت: «در تالار بزرگ اودین تمام خدایان نشسته بودند و نوشیدنی عسل می‌نوشیدند و می‌خوردند و قصه می‌گفتند. در تمام طول شب تا سپیده‌ی صبح نوشیدند و لاف زدند و جنگیدند و لاف زدند و نوشیدند. زنان به بستر رفته بودند، دیگر آتش تالار ضعیف می‌سوخت و اکثر خدایان همانجا که نشسته بودند سرشان را روی میزهای چوبی گذاشتند و به خواب رفتند. حتی اودین بزرگ در صندلی بلند خود به خواب رفت و تک چشمش را بست. اما یکی از خدایان که بیش از بقیه خورده و نوشیده بود هنوز خوابش نمی‌آمد. آن من بودم، لوکی، معروف به آسمان‌نورد، نه خواب‌آلود بودم و نه سرخوش، حتی یک ذره هم...»

خرس صدایی از خود درآورد، غرشی از سر ناباوری.
روباه نگاه تندی به او انداخت.

«گفتم حتی یک کلمه...»

خرس گفت: «آن که کلمه نبود. من فقط صدایی از
خودم درآوردم. پس سر حال نبودی.»

«درست است. نبودم. و با حالتی هشیار از تالار
خارج شدم و قدم زدم، با کفش‌هایم که بر هوا گام
برمی‌داشت، به بالای دیوار اطراف آسگارد رفتم و به
آن سوی دیوار نگاه کردم. در نور ماه زیباترین زن را
دیدم که پای دیوار ایستاده و به من خیره شده بود.
بدنش به رنگ خامه، موی طلایی، لب‌هایش،
شانه‌هایش... بی‌عیب و نقص. و با صدایی مثل
نواختن چنگ مرا صدا زد. گفت: درود بر تو ای
جنگجوی دلیر.

«من گفتم: درود بر خودت. درود بر تو ای زیباترین
مخلوق. که به این حرفم به زیبایی خندید و
چشمانش برقی زد و دانستم از من خوشش آمده
است. بانویی به چنین زیبایی در این وقت شب تنها
در اینجا چه می‌کند؟ با این همه گرگ و غول و
موجودات خطرناک؟ بگذار میهمان‌نوازی‌ام را
پیشکش کنم - میهمان‌نوازی لوکی را، قوی‌ترین و

داناترین خدای آسگارد. اعلام می‌کنم که تو را به خانه‌ی خود خواهم برد و به هر ترتیب که شده از تو مراقبت خواهم کرد!

«درحالی که چشمانش مثل یاقوت کبودی در نور ماه می‌درخشید گفت: نمی‌توانم پیشنهادات را قبول کنم، ای شجاعِ بسیار خوش‌قیافه. چون با این که به وضوح قدبلند و قوی و بسیار جذاب هستی، به پدرم - پادشاهی که دور از اینجا زندگی می‌کند - قول داده‌ام قلب یا لب‌هایم را به هیچ کس نبخشم مگر کسی که یک چیز را در اختیار داشته باشد.

من گفتم: «و آن چیز چه هست؟» مصمم بودم هرچه را که می‌خواهد برایش مهیا کنم.

دوشیزه گفت: «میولنیر^{۱۲}. پتکِ ثور.»

«ها! مکشی کردم تا به او بگویم جایی نرود، از جا پریدم و مثل باد به تالار بزرگ رفتم. همه در خواب بودند، یا چنان سرخوش بودند که فرقی نمی‌کرد. ثور از فرط خستگی بیهوش شده بود، صورتش در بشقابِ چوبی پر از آبِ گوشت، و در کنارش پتکش آویزان بود. فقط دست‌های چالاکِ لوکی مکارترین و هوشمندترین فرد ممکن می‌توانست بدون آن که

او بیدار شود پتک را از کمرش باز کند...»

قصه به اینجا که رسید خرس صدای بمی از ته گلوی خود درآورد. روباه بعد از آن که برای لحظه‌ای به او چشم‌غره رفت گفت: «آن پتک سنگین بود. سنگین‌تر از آن که تصور کنید. هم وزن یک کوه کوچک بود. سنگین‌تر از آن که کسی غیر از ثور بتواند آن را جابجا کند. اما نه برای نبوغ من. کفش‌هایم را درآوردم، که همان‌طور که گفتم می‌تواند در هوا راه برود، و یکی را به سر و دیگری را به دسته‌ی پتک بستم. بعد بشکنی زدم و پتک دنبالم آمد.

«این بار با عجله به سمت دروازه‌های آسگارد رفتم. آنها را باز کردم و از میانشان گذشتم - و البته لازم نیست بگویم که پتک هم دنبالم می‌آمد.

«دوشیزه هنوز آنجا بود. روی تخته سنگی نشسته بود و داشت گریه می‌کرد.

«پرسیدم: چرا گریه می‌کنی، ای خودِ زیبایی؟»

«با شنیدن این حرف سرش را بلند کرد و با چهره‌ی اشک‌آلودش به من نگاه کرد. گریه می‌کنم چون از وقتی تو را دیدم، ای نجیب زاده‌ی بزرگوار، دانستم هرگز نخواهم توانست کس دیگری را دوست بدارم. اما محکومم قلب و دلم را به کسی بدهم که بگذارد

پتک ثور را لمس کنم.»

«دستم را دراز کردم و گونه‌ی سرد و خیشش را لمس کردم و به او گفتم: اشک‌هایت را پاک کن و ببین... پتک ثور را!»

«بعد از گریه دست کشید و دست‌های ظریفش را دراز کرد و پتک را محکم در دست گرفت. فکر کرده بودم می‌توانم با دوشیزه خوش باشم و بعد دوباره پتک را قبل از بیدار شدن ثور به تالار برگردانم. اما باید اول به آنچه می‌خواستم می‌رسیدم.

گفتم: «حالا نوبت آن بوسه رسیده است.»

«برای لحظه‌ای فکر کردم دوباره می‌خواهد گریه کند، بعد فهمیدم دارد می‌خندد. اما صدایش دیگر شیرین و نمکین نبود. صدایی بم و گوشخراش بود، مثل پهنه‌ای از یخ که بر کناره‌ی کوه کشیده شود.

«دوشیزه کفش‌هایم را از زیر پتک کشید و آنها را بر زمین انداخت. پتک را چنان که گویی پر کاهی بود در دست گرفت. موجی از سرما مرا در برگرفت و دیدم دارم به او نگاه می‌کنم، و از همه بدتر این که دیگریک دوشیزه نبود.

«مرد شده بود. خب، مرد هم نبود. مذکر، بله. اما به بلندی یک تپه، از ریشش قندیل آویزان بود.

دوشیزه، یا بهتر بگوییم همان موجود مذکر گفت: بعد از این همه فقط یک فرد ابله و حریص کافی بود، و آسگارد حالا مال ماست. بعد غول یخی با دقت به من نگاه کرد و با پتک ثور اشاره کرد و با صدای بم و رضایت‌مندش گفت: و تو، باید چیز دیگری بشوی.»

«حس کردم پشتم دارد بالا می‌آید. حس کردم دُمی دارد راهش را از میان ستون فقراتم باز می‌کند. انگشتانم تبدیل به پنجه شد. اولین باری نبود که تبدیل به حیوان می‌شدم - یک بار اسب شده بودم - ولی اولین بار بود که از بیرون چنین چیزی به من تحمیل می‌شد، و حس خوبی نبود. اصلاً حس خوبی نبود.»

خرس گفت: «برای ما بدتر بود. فکر کن در خواب ناز باشی و خوابِ توفانِ تندری ببینی و ناگهان تبدیل به خرس بشوی. پدر تمام خدایان را تبدیل به خرس کردند.»

عقاب با صدایی که آد را تکان داد گفت: «خشم!»

«غول به ما خندید و پتک مرا تکان داد، بعد هیمدال^{۱۳} را وادار کرد پل رنگین‌کمان را فرا بخواند و ما سه نفر را به میدگارد^{۱۴} تبعید کند. چیز دیگری

برای گفتن نمانده.»

بعد در کلبه‌ی کوچک سکوت حکمفرما شد. فقط صدای ترق تروق شاخه‌ی کاج بر آتش شنیده می‌شد.

آد گفت: «خب، چه خدایان باشید چه نباشید، اگر این زمستان ادامه داشته باشد دیگر نمی‌توانم به شما غذا بدهم. حتی فکر نکنم بتوانم برای خودم غذا پیدا کنم.»

خرس گفت: «ما نمی‌میریم چون نمی‌توانیم اینجا بمیریم. اما گرسنه می‌شویم. و وحشی‌تر خواهیم شد. بیشتر در قالب حیوانی فرو خواهیم رفت. وقتی در قالب حیوان فرو بروی چنین اتفاقی خواهد افتاد. اگر زیاد در آن قالب بمانی همان خواهی شد که وانمود می‌کنی. وقتی لوکی اسب بود...»

روباه گفت: «در این باره صحبت نمی‌کنیم.»

آد گفت: «پس به همین خاطر زمستان تمام نمی‌شود؟»

خرس گفت: «غول‌های یخی زمستان را دوست دارند. آنها خودِ زمستان هستند.»

«و اگر بهار از راه نرسد؟ اگر تابستان نشود؟ اگر همیشه زمستان باقی بماند؟»

خرس حرفی نزد. روباه با بی‌صبری دُمش را تکان داد. به عقاب نگاه کردند. او سرش را عقب برد و با یک چشم پرشور و زرد رنگش به آد خیره شد. بعد گفت: «مرگ!»

روباه اضافه کرد: «در نهایت، نه به سرعت. در عرض یکی دو سال. و بعضی موجودات به جنوب خواهند رفت. اما بیشتر مردم و حیوانات خواهند مرد. این اتفاق قبلاً هم افتاده، زمانی که در سپیده‌دمِ زمان با هیولاهای یخی در جنگ بودیم. وقتی آنها پیروز می‌شدند، صفحات بزرگ یخ این بخش از دنیا را می‌پوشاند. وقتی ما پیروز می‌شدیم - حتی اگر صدهزار سال طول می‌کشید - صفحات یخ عقب می‌نشست و بهار بازمی‌گشت. اما در آن زمان ما خدایان بودیم نه حیوان.»

خرس گفت: «و من پتکم را داشتم.»
آد گفت: «خب، پس باید هرچه زودتر به راه بیفتیم.»

روباه پرسید: «راه بیفتیم؟ به کجا؟»
آد گفت: «معلوم است، آسگارد.» و همان لبخند آزارنده‌اش را زد. بعد به تخت‌خواب کوچکش برگشت و به خواب رفت.

ساختن رنگین کمان

روباه پرسید: «آن چیست؟»

آد گفت: «یک تکه چوب است. پدرم سال‌ها پیش روی آن چیزهایی حک کرده و آن را همین جا رها کرده، اما هرگز برنگشت تا آن را تکمیل کند.»

«قرار بوده چه بشود؟»

آد گفت: «نمی‌دانم. پدرم همیشه می‌گفت کنده‌کاری در خود چوب هست. تو فقط باید بدانی چوب چه می‌خواهد، بعد چاقویت را برداری و هرچه را که غیر از آن هست بتراشی.»

روباه به نظر چندان علاقه‌ای نداشت. «اوهوم.»

آد داشت بر پشت خرس سواری می‌کرد. روباه دوان‌دوان کنار آنها آمد. بر فراز سرشان عقاب بر باده‌ها می‌راند. خورشید در آسمانی بی‌ابر می‌درخشید و هوا از زمانی که ابری بود سردتر شده بود. داشتند به سمت زمین‌های بلندتر در امتداد پشته‌ای سنگی که به رودی منجمد می‌رسید می‌رفتند. باد صورت و گوش‌های آد را می‌آزرد.

خرس با ناراحتی گفت: «فایده ندارد. یعنی هرچه هست فایده ندارد.»

آد حرفی نزد.

می‌رفتند. باد صورت و گوش‌های آد را می‌آزرد.
خرس با ناراحتی گفت: «فایده ندارد. یعنی هرچه
هست فایده ندارد.»
آد حرفی نزد.

خرس گفت: «داری لبخند می‌زنی، مگر نه؟ معلوم
است.»

مسئله این بود: می‌شد با گذاشتن از پل رنگین کمان
که نامش بای فراست^{۱۵} بود به آسگارد که ماوای
خدایان بود رسید. اگر از خدایان بودی فقط کافی
بود انگشت بجنبانی تا رنگین کمان نمایان شود و
بتوانی از آن بگذری.

ساده بود، یا لاقل روباه چنین گفته بود، و خرس هم
با چهره‌ای عبوس پذیرفته بود. یا لاقل ساده بود
مگر آن که انگشت نداشتی. که آنها نداشتند. با این
همه، لوکی گفته بود حتی اگر انگشت نداشتی باز
می‌توانستی رنگین کمان را پیدا و از آن استفاده کنی.
رنگین کمان‌ها بعد از باران شکل می‌گیرند، مگر نه؟
خب، البته نه در میانه‌ی زمستان.

آد درباره‌اش فکر کرد. به تشکیل رنگین کمان در
روزهای بارانی فکر کرد، وقتی خورشید بیرون

می‌آید.

خرس گفت: «به نظرم به عنوان یک فرد بالغ و مسئول باید به نکاتی اشاره کنم.»



بر فراز سرشان عقاب بر بادها می‌راند.

آد گفت: «حرف زدن آزاد است، اما مرد عاقل زمان مناسبی را برای حرف زدن انتخاب می‌کند.» این حرفی بود که همیشه پدرش می‌زد.

«فقط فکر کردم باید اشاره کنم داریم وقتمان را تلف می‌کنیم. برای رسیدن به پل رنگین کمان هیچ راهی نداریم. و اگر بنا به معجزه‌ای از آن عبور کنیم، به قیافه‌هایمان نگاه کن - حیوان هستیم، و تو هم که به زحمت راه می‌روی. نمی‌توانیم غول‌های یخی را شکست بدهیم. تمام این تلاش‌ها بی‌فایده است.» روباه گفت: «راست می‌گوید.»

آد گفت: «اگر بی‌فایده است چرا دارید با من می‌آیید؟»

حیوان‌ها حرفی نزدند. خورشید صبحگاهی بر برف می‌تابید و نورش بر آنها می‌افتاد، نوری تند داشت که باعث می‌شد آد از گوشه‌ی چشم نگاه کند.

کمی بعد خرس گفت: «کار بهتری نمی‌شود کرد.» آد گفت: «این بالا!» در حینی که از کناره‌ی تپه‌ای شیب‌دار رد می‌شدند محکم پشم خرس را چسبیده بود. می‌شد کوه‌های آن سو را دید.

آد گفت: «توقف کن.» آبشار یکی از مکان‌های مورد علاقه‌ی او در دنیا بود. از بهار تا نیمه‌ی زمستان با سرعت و در ارتفاع جاری بود و در نهایت از ارتفاع حدود سی متری به دره‌ی پایین سرازیر می‌شد، جایی که حوضچه‌ای سنگی را به وجود آورده بود. در اواسط تابستان، وقتی خورشید به ندرت غروب می‌کرد، روستایی‌ها کنار آبشار می‌رفتند و در حوضچه آب تنی می‌کردند و می‌گذاشتند آب بر سرشان بریزد.

حالا آبشار منجمد شده بود و یخ به شکل طناب‌هایی در هم پیچیده و قندیل‌هایی زیبا و شفاف به سمت پایین امتداد پیدا کرده بود.

آد گفت: «آبشار است. خیلی به اینجا می‌آمدیم. و وقتی آب پایین می‌ریخت و خورشید می‌درخشید می‌شد رنگین کمان دید، مثل دایره‌ای بزرگ، در اطراف آبشار.»

روباه گفت: «آب نیست. آب که نباشد رنگین کمان هم نیست.»

آد گفت: «آب هست، اما یخ زده.»

تبر را از کمرش باز کرد، از پشت خرس که پایین آمد چوب زیربغلش را زیر بغل زد و به طرف یخ‌ها رفت تا

آن که جلو آبشار منجمد ایستاد. سعی کرد با استفاده از چوب زیربغل به بهترین شکل ممکن بایستد. بعد تبرش را تاب داد. صدای برخورد تبر با قندیل ضخیم در تپه‌های اطراف پیچید و پژواک آن طوری بود که انگار یک لشکر داشتند بر یخ پتک می‌زدند...

صدای شکسته شدن آمد و قندیلی به بزرگی خودِ آد روی حوضچه‌ی منجمد افتاد.

خرس با لحنی که دقیقاً خلاف گفته‌اش را نشان می‌داد گفت: «هوشمندانه بود. آن را شکستی.»

آد گفت: «بله.» تکه‌های یخ را که حالا روی زمین افتاده بود با دقت واریسی کرد، بزرگ‌ترین تکه را برداشت، تمیزترین تکه‌ی شکسته را، بعد آن را به کناره‌ی حوضچه‌ی منجمد برد و آن را روی تخته سنگی گذاشت و به آن خیره شد.

روباه گفت: «اگر از من بررسی یک تکه یخ است.»

آد گفت: «بله، فکر کنم رنگین کمان‌هایی هنگام یخ زدن آب در این یخ زندانی شده‌اند.»

پسرک چاقویش را بیرون آورد و بر آن تکه یخ طرح‌هایی کشید، این کار را به بهترین شکل ممکن انجام می‌داد.

عقاب بر فراز سرشان در پرواز بود، در آفتاب نیمه‌ی زمستان تقریباً دیده نمی‌شد.

خرس گفت: «مدت زیادی است که آن بالاست. فکر می‌کنی دارد دنبال چیزی می‌گردد؟»

روباه گفت: «نگرانش هستم. عقاب بودن باید خیلی سخت باشد. ممکن است از دست برود. وقتی اسب بودم...»

خرس با غرغر گفت: «مادیان.»

روباه سرش را پایین انداخت و رفت. آد چاقویش را کنار گذاشت و دوباره تبرش را برداشت. با صدایی بلند که روباه بشنود گفت: «بعضی وقت‌ها در یخ هم رنگین‌کمان دیده‌ام، همین‌طور در کناره‌ی ساختمان‌ها، وقتی خورشید از میان قندیل‌ها می‌تابد. و با خودم می‌گفتم یخ هم همان آب است، پس آن هم باید رنگین‌کمان داشته باشد. وقتی آب یخ می‌زند رنگین‌کمان در آن به دام می‌افتد، مثل یک ماهی در حوضچه‌ای کم‌عمق. و نور خورشید می‌تواند آن را آزاد کند.»

آد روی حوضچه‌ی منجمد زانو زد. با تبرش به تکه یخ بزرگ ضربه زد. فایده نداشت - تبر روی یخ بالا پرید و نزدیک بود پای او را ببرد. روباه گفت: «یک

بار دیگر این کار را بکنی تبر را می‌شکنی. دست نَگه دار.»

چند دقیقه‌ای اطراف حوضچه‌ی منجمد را خوب بو کشید. بعد شروع کرد به پنجه کشیدن بر برف. گفت: «بیا، همانی است که لازم داری.» پنجه‌اش را روی سنگی خاکستری که نمایان کرده بود گذاشت. آد سنگ را بیرون کشید، که به سادگی از زمین بیرون آمد، و معلوم شد سنگ چخماق است. بخشی از آن خاکستری بود، اما بخش دیگر، بخش نیمه‌شفاف سنگ، به رنگ صورتی بود و به نظر می‌آمد لب‌پَر شده باشد.

روباه گفت: «به لبه‌هایش دست نزن، تیز است. واقعاً تیز است. موقع ساخت اینها وقت زیادی صرف نکرده‌اند، اما اگر خوب ساخته شده باشد به راحتی گُند نمی‌شود.»

«چه هست؟»

«تبر دستی. اینجا قربانی می‌کرده‌اند، روی همان تخته سنگ بزرگ، و از ابزاری مثل این برای تکه‌تکه کردن حیوان و جدا کردن گوشتش از استخوان استفاده می‌کرده‌اند.»

آد پرسید: «از کجا می‌دانی؟»

روباه با لحنی که غرور و رضایت در آن مشهود بود گفت: «فکر کردی برای کی قربانی می‌کردند؟» آد ابزار را برداشت و سراغ تکه یخ رفت. دست‌هایش را روی آن حرکت می‌داد، لغزنده مثل ماهی، بعد با سنگ چخماق به جان یخ افتاد. سنگ در دستانش گرم بود، حتی شاید بشود گفت داغ. آد گفت: «داغ است.»

روباه با لحنی رضایت‌مندانه گفت: «جدی؟» یخ با تبر سنگی شکل گرفت، درست همان‌طور که آد خواسته بود. آن را به شکل یک مثلث درآورد که در یک سو ضخیم‌تر از سوی دیگر بود. روباه و خرس ایستاده بودند و تماشا می‌کردند. عقاب پایین آمد تا ببیند چه خبر است، روی شاخه‌های بی‌برگ یک درخت فرود آمد و بی‌حرکت مثل یک مجسمه همان‌جا نشست.

آد مثلث یخی‌اش را برداشت و آن را طوری قرار داد که نور خورشید از میان آن به برف سفیدی که روی حوضچه‌ی منجمد جمع شده بود بتابد. اتفاقی نیفتاد. آن را چرخاند، یک‌وری کرد، به اطراف حرکت داد...

نور به رنگ‌های رنگین‌کمان بر حوضچه افتاد...

آد پرسید: «چطور است؟»

خرس با تردید گفت: «اما این که روی زمین است. باید در هوا باشد. یعنی چطور می‌شود از این پل ساخت؟»

عقاب با یک بال زدن از روی درخت بلند شد و به سمت بالا پرید.

روباه گفت: «فکر نکنم چندان تحت تأثیر قرار گرفته باشد. به هر حال سعی‌ات را کردی.»

آد شانه بالا انداخت. حس می‌کرد دهانش دارد لبخندی را شکل می‌دهد، حتی حالا که از درون ناراحت بود. خیلی به خودش افتخار می‌کرد که دارد رنگین‌کمان می‌سازد. دست‌هایش بی‌حس شده بود. تبر سنگی را برداشت، می‌خواست آن را پرت کند، اما بعد فقط آن را زمین انداخت.

صدای جیغی آمد. آد سرش را بلند کرد و دید عقاب دارد به سمت او می‌آید. در عجب از سرعت عقاب چند قدم عقب رفت، در این فکر بود که آن پرنده چطور می‌تواند به موقع تغییر جهت بدهد... اما تغییر جهت نداد.

عقاب بدون آن که سرعتش را کم کند به نوررنگی روی برف سفید زد، انگار داشت در حوضچه‌ای از

آب شیرجه می‌زد.

حوضچه‌ی رنگ‌پاشید و... باز شد.

رنگ قرمز روشنی بر آنها افتاد و همه چیز در هاله‌ای از سبز و آبی فرو رفت و دنیا به رنگ تمشک و برگ و طلا و آتش و توت درآمد. دنیای آد رنگ بود، و علیرغم وجود چوب زیربغلش حس می‌کرد به جلو می‌پرد و وارد رنگین‌کمان می‌شود...

همه چیز سیاه بود. چند لحظه طول کشید تا چشمان آد عادت کند، و وقتی عادت کرد بر فراز سرشان آسمان مخملی شب را دید که میلیون‌ها ستاره در آن می‌درخشید. رنگین‌کمانی در آن قوس زده بود، و آد داشت بر رنگین‌کمان قدم برمی‌داشت - نه، قدم بر نمی‌داشت: پاهایش حرکت نمی‌کرد. حس می‌کرد انگار دارد از قوس به بالا کشیده می‌شود، به بالا می‌رود، جلو، نمی‌دانست با چه سرعتی دارد سفر می‌کند، فقط می‌دانست به طریقی دارد بر بال رنگ‌ها حرکت می‌کند و این رنگ‌های رنگین‌کمان هستند که دارند او را حرکت می‌دهند.

به پشت سر نگاه کرد تا ببیند آیا دنیای برفی پشت سرش را خواهد دید، اما غیر از سیاهی هیچ ندید،

حتی خالی از ستاره بود.

شکم آد به پیچش افتاد. حس می‌کرد دارد می‌افتد، و سرش را چرخاند و دید رنگین‌کمان دارد محو می‌شود. از میان منشور رنگ‌ها درختان بزرگ صنوبر را دید، مه گرفته و ارغوانی و سرخ و آبی، بعد درختان واضح شدند و رنگ خود را پیدا کردند. یک جور سبز و آبی سرد - و آد به کناره‌ی یک درخت صنوبر خورد و روی یک کپه برف فرود آمد. بوی خوش درختان صنوبر او را دربر گرفته بود.

روز روشن بود. او خیس شده بود و سردش بود، اما آسیب ندیده بود.

نگاهی به بالا انداخت، اما از پل رنگین‌کمان هیچ نشانی دیده نمی‌شد. از آن سوی برف سنگین خرس و روباه داشتند بی‌صدا به سمت او می‌آمدند. بعد عقاب هم با سروصدا روی شاخه‌ای در کنار او فرود آمد و باعث شد برف روی شاخه بر زمین بریزد. عقاب حالا آرام‌تر به نظر می‌رسید. در ضمن به نظر بزرگ‌تر شده بود.

آد پرسید: «اینجا کجاست؟» اما خودش جواب را می‌دانست، حتی قبل از آن که عقاب سرش را عقب ببرد و با شادی، اشتیاق و لذت جیغ بکشد: آسگارد!

در چاه میمیر

آد واقعاً، حقیقتاً، از صمیم قلب دانست که می‌خواهد باور کند هنوز در دنیایی است که تمام عمر شناخته بود. این که هنوز در سرزمین وایکینگ‌ها بود، که در میدگارد بود. اما نبود، و خودش می‌دانست. مثلاً آن جهان بوی متفاوتی داشت. بوی زنده بودن می‌داد. به هر چیز که نگاه می‌کرد واضح‌تر و واقعی‌تر به نظر می‌رسید و انگار حضور ملموس‌تری داشت.

و اگر کوچک‌ترین شکی داشت فقط کافی بود به حیوان‌ها نگاه کند.

به آنها گفت: «بزرگ‌تر شده‌اید. رشد کرده‌اید.»

و واقعاً رشد کرده بودند. گوش‌های روباه حالا تا سینه‌ی آد می‌رسید. پهنای بال عقاب، وقتی در آفتاب پر و بال خود را تمیز می‌کرد، به پهنای یک کشتی بلند وایکینگی بود. خرس که از اول هم کوچک نبود حالا به اندازه‌ی کلبه‌ی پدر آد شده بود، هیکل خرسی‌اش خیلی گنده شده بود.

روباه که موی نارنجی شفافش به رنگ آتش سوزان بود گفت: «ما بزرگ نشده‌ایم. در اینجا همین قدی هستیم. اندازه‌ی طبیعی‌مان همین است.»

روباه که موی نارنجی شفافش به رنگ آتش سوزان بود گفت: «ما بزرگ نشده‌ایم. در اینجا همین قدی هستیم. اندازه‌ی طبیعی‌مان همین است.»

آد به تأیید سر تکان داد. بعد گفت: «پس به کل اینجا آسگارد می‌گویند، و شهری هم که باید به آنجا برویم نیز آسگارد نام دارد، درست است؟»

خرس گفت: «نام خودمان را بر آن گذاشته‌ایم. آسیر^{۱۶}.»

«تا مکان شما چقدر فاصله هست؟»

روباه هوا را بو کشید و به اطراف نگاهی انداخت. پشت سرشان کوه بود و جنگلی اطرافشان را احاطه کرده بود. «یک روز طول می‌کشد. شاید کمی بیشتر. وقتی از این جنگل بگذریم به دشت می‌رسیم، و شهر در مرکز دشت است.»

آد به تأیید سر تکان داد. «پس انگار باید راه بیفتیم.»

خرس گفت: «زمان داریم. آسگارد جایی نمی‌رود. در حال حاضر من گرسنه‌ام. می‌خواهم بروم ماهی‌گیری. چرا شما دو نفر برایمان آتش برپا نمی‌کنید؟» و بدون این که منتظر بماند تا ببیند چه اتفاقی می‌افتد به کندی به سمت سیاهی جنگل

رفت. عقاب بال زد، با صدایی بلند مثل صدای رعد،
و او هم پشت سر خرس رفت.

آد و روباه چوب جمع کردند، شاخه‌های خشک و
مرده را پیدا می‌کردند، بعد آد آنها را کپه کرد.
چاقویش را بیرون آورد و شاخه‌ی محکمی را تراشید
و نوک آن را تیز کرد، بعد نوک آن را روی چوب
خشک و نرمی گذاشت و آماده‌ی چرخاندن آن بین
دستانش شد تا از اصطکاک آن آتش درست کند.

روباه با حالتی نامطمئن داشت به او نگاه می‌کرد.
گفت: «چرا خودت را به زحمت می‌اندازی؟ راه
ساده‌تری هست.» پوزه‌اش را روی کپه‌ی چوب
گذاشت و به شاخه‌ها دمید. هوای بالای شاخه‌ها
لرزید و درخشید، بعد با صدای ترق تروق شاخه‌ها
آتش گرفت.

«چطور این کار را کردی؟»

روباه گفت: «اینجا آسگارد است. از جایی که تو
زندگی می‌کنی... بی‌کم‌وکاست‌تر است. خدایان -
حتی آنها که تغییر شکل یافته‌اند - خب، در این
مکان قدرت‌هایی هست... می‌دانی؟»

«راستش نه. اما مهم نیست.»

آد کنار آتش نشست و منتظر ماند تا خرس و عقاب

برگردند. در حینی که منتظر بود تکه چوبی را که پدرش شروع به کنده‌کاری کرده بود بیرون آورد. با دقت به آن نگاه کرد، شکل آن او را در فکر فرو برده بود، آشنا اما عجیب بود، فکر کرد که قرار بوده چه بشود، و چرا باید مایه‌ی آزار او بشود. شستش را روی آن کشید و همین کار آرام‌اش کرد.

وقتی خرس با بزرگترین ماهی قزل‌آلایی که آد تا آن زمان دیده بود برگشت دیگر هوا گرگ و میش شده بود. پسرک آن را با چاقویش پاک کرد (روباه با اشتیاق دل و روده‌ی ماهی را خورد)، بعد آن را به چوب بلندی به سیخ کشید، دو چوب دو شاخه برید تا سیخ را روی آن قرار بدهد و آن را روی آتش بریان کند، هر چند دقیقه یک بار هم آن را پشت و رو می‌کرد تا نسوزد.

وقتی ماهی آماده شد، عقاب سرش را خورد و سه نفر دیگر بقیه‌ی ماهی را بین خودشان تقسیم کردند، خرس بیشتر از هر دو نفر دیگر خورد. گرگ و میش رفته رفته تبدیل به شب شد و ماه بزرگی به رنگ زرد تیره آرام آرام از افق بالا آمد.

وقتی غذا خوردن تمام شد، روباه رفت تا کنار آتش بخوابد، و عقاب به سنگینی بال زد تا برای خواب

روی کاج خشکیده‌ای مستقر شود. آد باقیمانده‌ی ماهی را برداشت و آن را توی یک کپه برف گذاشت تا تازه بماند، درست همان‌طور که مادرش به او یاد داده بود.



مادرش را دید که گوشه‌ی دیوار بزرگ نشسته بود...
و چشم‌هایش از اشک قرمز شده بود.

خرس به آد نگاه کرد. بعد با حالتی خودمانی گفت:
«حتماً تشنه هستی. بیا. بیا قدری آب پیدا کنیم.»
آد بر پشت عریض خرس سوار شد و در حینی که
حیوان آرام آرام به سیاهی جنگل پا می‌گذاشت
محکم او را گرفته بود.

اما به نظر نمی‌آمد دارند دنبال چیزی می‌گردند. به
نظر می‌آمد خرس دقیقاً می‌داند دارد به کجا
می‌رود، داشت به جایی می‌رفت. از یک بلندی بالا
رفت و از دره‌ای عمیق پایین آمد و از میان بیشه‌زاری
رد شد که به طرزی جادویی ساکن بود، بعد از میان
گیاهان گزنده‌ی اولکس فرنگی گذشتند و حالا در
محوطه‌ای باز بودند که در مرکزش برکه‌ای از آبِ
روان قرار داشت.

خرس به آرامی گفت: «مراقب باش. خیلی عمیق است.»

آد خیره شد. مهتابِ زرد فریبنده بود، اما باز...

گفت: «آشکالی در آب حرکت می‌کنند.»

خرس گفت: «چیزی در آن نیست که به تو صدمه بزند. فقط انعکاس است. برای نوشیدن بی‌خطر است. مطمئن باش.»

آد فنجان چوبی‌اش را از کمر باز کرد. آن را در آب فرو کرد و نوشید. آب نیروبخش و به طرز غریبی خوشمزه بود. قبل از آن به درستی نمی‌دانست تا چه حد تشنه است، و فنجان‌ش را چند بار به همین ترتیب پرو خالی کرد.

بعد خمیازه‌ای کشید. «خیلی خوابم می‌آید.»

خرس گفت: «از سفر است. بیا. بگذار کمکت کنم.» چند شاخه‌ی افتاده‌ی صنوبر را به دندان گرفت و کشید. «بیا اینجا بخواب.»

آد گفت: «اما بقیه...»

خرس گفت: «به آنها می‌گویم که در جنگل به خواب رفته‌ای. فقط همین‌جا بمان. فعلاً فقط استراحت کن.»

و خرس روی شاخه‌ها دراز کشید، زیرهیکل

درشتش قرچ قروچ می‌کردند. پسرک کنار او دراز کشید، بوی سنگین خرسی او به مشامش می‌خورد، خودش را به بدن او چسبانده بود و گرما و نرمی او را حس می‌کرد.

دنیا آرام و راحت بود. او در امان بود و همه چیز در تاریکی فرو رفته بود...

وقتی دوباره چشم‌هایش را باز کرد سردش بود و تنها بود، و ماه سفید و بزرگ بر بام آسمان بود. آد با خود گفت: دو برابر ماه میدگارد است. و در عجب بود آیا به این خاطر است که آسگارد به ماه نزدیک‌تر است یا آیا ماه خودش را دارد... خرس رفته بود.

در نور رنگ پریده آد آشکالی را می‌دید که در آب برکه در حرکت بودند، و از جا بلند شد و رفت تا از نزدیک نگاه کند.

در حاشیه‌ی آب خم شد، دو دستش را کاسه کرد و در آب فرو کرد و نوشید. آب سردی بود، اما به محضی که آن را نوشید احساس گرمی، امنیت و راحتی به او دست داد.

آشکال توی آب محو می‌شدند و از نو شکل می‌گرفتند.

صدایی از پشت سر آد گفت: «چه چیزی را می‌خواهی ببینی؟»
آد حرفی نزد.

صدا گفت: «از چشمه‌ی من نوشیده‌ای.»

آد گفت: «آیا کار اشتباهی انجام داده‌ام؟»

سکوت برقرار شد. بعد صدا گفت: «نه.» خیلی پیر به نظر می‌رسید، چنان پیر که آد نمی‌دانست صدای مرد است یا زن. بعد صدا گفت: «نگاه کن.»

روی سطح آب انعکاس‌هایی را دید. پدرش، در زمستان، داشت با او و مادرش بازی می‌کرد - بازی احمقانه‌ی چشم بستن و دنبال هم گشتن، که باعث خنده و شادی آنها بود...

موجود بزرگی را دید که در ریشش قندیل داشت و موهایش مثل طرحی بود که برفک بر برگ‌ها و یخ صبحگاهی باقی می‌گذارد، کنار دیوار بزرگی نشسته بود و داشت بایبی‌قراری به افق نگاه می‌کرد.

مادرش را دید که گوشه‌ی دیوار بزرگ نشسته بود و داشت جلیقه‌ی مندرسِ فرد چاقه را رفو می‌کرد، و چشم‌هایش از اشک قرمز شده بود.

دشت‌های سردی را دید که ماوای غول‌های یخی بود، غول‌های یخی را دید که به زحمت از صخره‌ها

بالا می‌رفتند، و گوزن شاخدار بزرگی را می‌خوردند و زیر نور ماه می‌رقصیدند.

پدرش را دید که در کلبه‌ی چوب‌بری که خود آد اخیراً آن را ترک کرده بود نشسته بود. پدر در یک دست چاقویی داشت و در دست دیگر یک تکه چوب. شروع کرد به کنده‌کاری، و لبخند عجیب و سردی بر چهره داشت. آد آن لبخند را می‌شناخت... پدرش را در هیبت مردی جوان دید که داشت از کشتی بلند وایکینگ‌ها به دریا می‌پرید و در ساحلی ناهموار می‌دوید. آد می‌دانست آنجا اسکاتلند است، که به زودی پدرش با مادر روبه‌رو خواهد شد... باز تماشا کرد.

نور ماه در آن مکان بسیار درخشان بود. آد فهمید که باید چه بکند. کمی بعد چاقویش و تکه چوبی را که در کلبه‌ی پدرش پیدا کرده بود بیرون آورد شروع کرد به کنده‌کاری، با حرکاتی روان و مطمئن هرچه را که جزیی از کنده‌کاری نبود از چوب جدا می‌کرد. تا دمیدن صبح کنده‌کاری کرد، تا آن که خرس با سروصدا از میان درختان وارد محوطه‌ی باز شد. از آد نپرسید در برکه چه دیده است، آد هم حرفی نزد.

آد پشت خرس سوار شد. گفت: «دوباره کوچک‌تر شده‌ای.» دیگر همان خرس بزرگ دیشب نبود. حالا کمی بزرگ‌تر از روزی که آد برای اولین بار سوارش شده بود به نظر می‌آمد. «آب رفته‌ای.»

خرس گفت: «هرچه تو بگویی.»

در حینی که از داخل جنگل رد می‌شدند آد پرسید: «غول‌های یخی از کجا می‌آیند؟»

خرس گفت: «جوتانه‌هایم^{۱۷}. به معنی خانه‌ی غول‌ها است. در آن سوی رودخانه‌ی بزرگ است. بیشتر در همان سمتِ خودشان می‌مانند. اما قبلاً هم از آن رد شده‌اند. یک بار، یکی از آنها خورشید، ماه و بانو فریا را می‌خواست. قبل از آن، میولنیر، پتک مرا می‌خواستند، و خاطرِ بانو فریا را. یک بار هم تمام گنجینه‌های آسگارد و بانو فریا را می‌خواستند...» آد گفت: «حتماً بانو فریا را خیلی دوست دارند.» «همین‌طور است. او خیلی زیباست.»

آد پرسید: «جوتانه‌هایم چه جور شهری است؟» «دلگیر. بی‌درخت. سرد. غم‌انگیز. شبیه هیچ شهر دیگری نیست. باید از لوکی بپرسی.» «چرا؟»

«او همیشه یکی از خدایان نبوده. در هیبت یک غول یخی متولد شده. کوچک‌ترین غول یخی تاریخ بوده. همیشه به او می‌خندیدند. پس او هم آنها را ترک کرد. در سفرهایش زندگی اودین را نجات داد. و او...» خرس مردد ماند و ظاهراً دوباره به آنچه می‌خواست بگوید فکر کرد. بعد حرفش را تمام کرد. «... همه چیز را جالب نگه می‌دارد.» بعد گفت: «هرکاری که دیشب کردی یا هرچه که دیدی...» «خب؟»

«مرد دانا می‌داند کجا ساکت بماند. فقط احمق‌ها هرچه را که می‌دانند به زبان می‌آورند.» روباه و عقاب در کنار بقایای آتش منتظر بودند. آد باقیمانده‌ی ماهی را خورد. بعد خرس گفت: «خب؟ حالا چه کنیم؟»

آد گفت: «مرا به حاشیه‌ی جنگل ببرید. منتظرم بمانید. از آنجا تا دروازه‌های آسگارد تنها می‌روم.» روباه پرسید: «چرا؟»

«چون نمی‌خواهم غول‌های یخی بدانند شما سه نفر برگشته‌اید. هنوز نه.» بعد به راه افتادند.

آد گفت: «خیلی به سفر کردن با خرس عادت کرده‌ام.» اما خرس فقط غرولندی کرد.

دروازه‌های آسگارد

جایی که جنگل تمام شد خرس ایستاد و آد از پشت او پایین آمد. چوب زیربغلش را زیر بغل زد و با دست راستش آن را محکم گرفت.

گفت: «خب، برایم دعا کنید. دعای خدایان حتماً به جایی می‌رسد.»

روباه گفت: «اگر برنگشتی چه؟»

آد با خوشحالی گفت: «وضعتان از قبل از آشنایی با من بدتر نمی‌شود. به هر حال، چرا نباید برگردم؟»

خرس گفت: «ممکن است تو را بخورند.»

آد پلک زد. «آه... یعنی غول‌های یخی آدم می‌خورند؟»

لحظه‌ای درنگ کردند. بعد روباه گفت: «هر از گاهی.» و همزمان خرس گفت: «تقریباً هرگز.»

روباه سرفه‌ای کرد. گفت: «جای تو بودم نگران نمی‌شدم. گوشت چندانی نداری. به زحمت

خوردن نمی‌ارزی.» بعد لبخندی زد. این کارش باعث نشد حس آد بهتر شود. چوب زیربغلش را

برداشت و آرام آرام و به زحمت به سمت دیوار بزرگ سنگی که شهر خدایان را محصور کرده بود رفت.

باد برف را از جاده پراکنده بود و هرچند زمین در

برداشت و آرام آرام و به زحمت به سمت دیوار بزرگ سنگی که شهر خدایان را محصور کرده بود رفت. باد برف را از جاده پراکنده بود و هرچند زمین در بعضی نقاط لغزنده بود، دید که راه رفتن چنان که انتظار داشت دشوار نیست.

آنجا در آسگارد روزها طولانی‌تر بود. خورشید سکه‌ای نقره‌ای بود که در آسمان سفید آویزان بود. آد به زحمت به راهش ادامه می‌داد، هرباریک قدم، زمانی را به خاطر می‌آورد که به راحتی راه می‌رفت و هرگز فکر نمی‌کرد روزی در آرزوی گام برداشتن باشد.

اول آد فکر کرد دیوار آسگارد به بلندی یک مرد قبلند است و مجسمه‌ی رنگ پریده‌ی مردی که روی تخته سنگی نشسته در کنار آن قرار دارد. لااقل تصور کرد مجسمه است. بعد آرام آرام نزدیک و نزدیک‌تر شد و دیوار بزرگ‌تر شد و مجسمه‌ی رنگ پریده هم بزرگ‌تر شد، هرچه نزدیک‌تر می‌شد مجبور بود برای دیدن آنها سرش را عقب ببرد.

هر قدمی که به طرف دروازه و هیکل عظیم و رنگ پریده برمی‌داشت احساس می‌کرد دمای هوا پایین‌تر می‌آید.

بعد مجسمه تکان خورد، و آد شستش خبردار شد.
صدایی همچون بهمن در دشت پیچید. «تو کی هستی؟»

آد داد زد: «اسمم آد است.» و لبخندی زد.

غول یخی با دقت به او نگاه کرد. ابروهایش پر از قندیل بود و چشمانش به رنگ دریاچه‌ای منجمد بود، قبل از آن که ترک بردارد و کسی را به آب سردش بیندازد.

«تو کی هستی؟ از خدایان؟ ترول هستی؟ یک جور جسد متحرک؟»

آد داد زد: «من یک پسرم.» و دوباره لبخند زد.

«بگو بینم اینجا چکار داری؟»

حرف زدن با موجودی که می‌تواند مردی را مثل یک بچه موش خرد کند حس غریبی دارد. آد با خود گفت: لااقل موش می‌تواند بدود و فرار کند.

آد توضیح داد: «به اینجا آمده‌ام تا غول‌های یخی را از آسگارد بیرون کنم.» بعد لبخندی شادمانه، گوش تا گوش و آزاردهنده تحویل غول یخی داد.

لبخند کار خودش را کرد. اگر آد لبخند نزده بود غول به سادگی او را از زمین برمی‌داشت و خرد و خمیر می‌کرد، یا با تخته سنگ او را له می‌کرد، یا سرش را

می‌کند و به عنوان تنقلات نگه می‌داشت تا بعداً بخورد. اما آن لبخند، لبخندی بود که نشان می‌داد آد بیش از آنچه بر زبان می‌آورد می‌داند...
غول یخی گفت: «نه، این کار را نمی‌کنی، نمی‌توانی.»

آد گفت: «متأسفم.»

غول یخی با افاده گفت: «من لوکی را فریب دادم. ثور را شکست دادم. اودین را تبعید کردم. تمام آسگارد در آرامش و تحت فرمان من است. حتی حالا برادرانم به عنوان نیروی کمکی از جوتانه‌هایم راهی شده‌اند. نگاهی به سمت شمال به افق انداخت. «خدایان برده‌ی من هستند. با فریای دوست داشتنی نامزد کرده‌ام. و تو واقعاً فکر می‌کنی می‌توانی در برابر من بایستی؟»

آد فقط شانه بالا انداخت و دوباره لبخند زد. آزاردهنده‌ترین لبخندش بود، از آنهایی که همیشه در خانه باعث کتک خوردنش می‌شد. حتی غول هم می‌خواست او را بزند و آن لبخند را از چهره‌اش محو کند. اما قبلاً هیچ‌کس چنین لبخندی به غول نزده بود و همین او را آزار می‌داد.

غول نعره زد: «من حاکم آسگارد هستم!»

آد پرسید: «چرا؟»

"چرا؟"

وقتی انعکاس صدا از بین رفت آد گفت: «بدون آن که داد بزنی هم صدایت را می‌شنوم.» بعد با صدایی آرام‌تر طوری که غول مجبور شود برای شنیدن صدایش به جلو خم شود گفت: «چرا می‌خواهی به آسگارد حکومت کنی؟ چرا آنجا را تصرف کردی؟» غول یخی از روی تخته سنگ بلند شد. بعد انگشت شستش را به سمت پشت سرش تکان داد و گفت: «آن دیوار را می‌بینی؟»

نمی‌شد آن را ندید. جهان را پر کرده بود. هر سنگِ آن دیوار بزرگ‌تر از خانه‌های روستای آد بود.

«برادرم آن دیوار را ساخت. با خدایان قراری گذاشت - که در عرض شش ماه دیوار را بسازد، وگرنه درازای آن چیزی نگیرد. و در آخرین روز، در حینی که داشت دیوار را تکمیل می‌کرد... در آخرین ساعت از آخرین روز، او را فریب دادند.»

«چطور؟»

«یک مادیان، زیباترین حیوانی که کسی تا به آن زمان دیده بود، در دشت دوید و اسب نری را که داشت برای برادرم سنگ می‌آورد اغوا کرد. از

حیله‌های زنانه استفاده کرد. اسب نر تعهدش را زیر پا گذاشت و هر دو اسب با هم به جنگل دویدند و رفتند. بعد درست وقتی که برادر بیچاره‌ام به خود آمد تا نسبت به رفتاری که با او شده بود گلایه کند، ثور از سفر بازگشت و با پتکِ لعنتی‌اش او را کشت. تمام داستان‌های خدایان و غول‌های یخی این‌چنین به پایان می‌رسد - ثور غول‌ها را می‌کشد. خب، این بار نباید چنین می‌شد.»

آد که داشت فکر می‌کرد آن مادیان کی بوده گفت: «معلوم است که نه. برادرت در ازای ساخت دیوار چه خواسته بود؟»

غول پا به پا کرد و گفت: «چیز زیادی نخواسته بود. فقط اندکی.»

دوباره روی تخته سنگ نشست. به نظر می‌آمد از برخورد هوا با غول یخی بخار بلند می‌شود. آد قبلاً بخار کردن آب فیورد در زمستان را دیده بود، وقتی هوا سردتر از آب می‌شد. فکر کرد غول یخی چقدر سرد است.

غول گفت: «خورشید را طلب کرده بود، ماه را، و فریا را. تمام آن چیزهایی را که من اکنون در اختیار دارم، چراکه آسگارد از آنِ من است.»

«بله، قبلاً هم گفتم.»

سکوتی برقرار شد. غول یخی خسته به نظر می‌رسید. بعد آد گفت: «چرا؟ چرا آن چیزها را می‌خواست؟»

غول یخی نفس عمیقی کشید. نعره زد: «**چطور جرأت می‌کنی از من سوال کنی!**» و آد حس کرد زمین زیرپایش لرزید. به چوب زیر بغلش تکیه داد تا در حین وزیدن بادهای سرد بتواند سرپا بایستد. آد حرفی نزد. فقط دوباره لبخند زد.

غول گفت: «اشکالی ندارد از زمین بلندت کنم؟ اگر چهره به چهره باشیم راحت‌تر می‌توانیم صحبت کنیم.»

آد گفت: «فقط دقت کن.»

غول دستش را دراز کرد و صاف روی زمین گذاشت، آد به زحمت کف دست او رفت. بعد غول دستش را دور او گرفت و او را بالا برد، طوری که پسرک با دهان او هم سطح شد، و غول با صدایی که شبیه زوزه‌ی باد زمستانی بود زمزمه کرد: «زیبایی.»

«زیبایی؟»

«زیباترین زیباییان جهان. خورشید، ماه و فریای دوست‌داشتنی. جوتانهایم زیبا نیست. فقط کوه و

کمر و پرتگاه است و... خب، آن هم می‌تواند زیبا باشد، اگر درست نگاهشان کنی. از آنجا می‌توان ماه و خورشید را دید. اما فریا را نه - چیزی به آن زیبایی نداریم. او زیباست. اما زبانش تند است.»

«پس برای زیبایی به اینجا آمدی؟»

«زیبایی، و انتقام برادرم. به بقیه‌ی غول‌های یخی گفتم که این کار را می‌کنم، و همه‌شان به من خندیدند. اما حالا دیگر نمی‌خندند، درست می‌گویم؟»

«بهار چه می‌شود؟»

«بهار؟»

«بهار. در میدگارد. زادگاه من. امسال بهار نیامده. و اگر زمستان ادامه پیدا کند همه می‌میرند. آدم‌ها. حیوانات. گیاهان.»

چشمان سرد و آبی غول که بزرگ‌تر از هر پنجره‌ای بود به آد دوخته شد. «چرا باید اهمیت بدهم؟» غول آد را روی دیوار دور آسگارد گذاشت، دیواری که برادرش ساخته بود. آن بالا باد می‌وزید و آد به چوب زیر بغلش تکیه داد مبادا باد او را با خود ببرد و از دیوار بیندازد و بکشد. به پشت سر نگاهی انداخت و وقتی دید خانه‌ی خدایان خیلی شبیه روستای

خودشان است چندان تعجب نکرد. البته بزرگ‌تر بود، اما با همان الگو - با یک تالار جشن و ساختمان‌هایی کوچک‌تر در اطرافش. آد گفت: «باید اهمیت بدهی چون به زیبایی اهمیت می‌دهی. زیبایی از بین خواهد رفت. همه چیز خواهد مرد.»

غول یخی گفت: «چیزهای مرده هم می‌توانند زیبا باشند. به هر حال من بُردم. شکست‌شان دادم. آنها را فریب دادم و گولشان زدم. ثور و اودین و آن خائن کوچک لوکی را تبعید کردم.» و آهی کشید. آد آنچه را که شب قبل در برکه دیده بود به خاطر آورد. گفت: «واقعاً فکر می‌کنی برادرانت در راه هستند؟»

غول یخی گفت: «خب، شاید باشند. یعنی همه گفتند که می‌آیند... اگر من پیروز شوم... فقط فکر می‌کنم هیچ کدامشان انتظار نداشته‌اند من این مکان را تصرف کنم، و همه سرشان به کاری گرم است، خانه و مزرعه و زن و فرزند. فکر نمی‌کنم واقعاً بخواهند به سرزمین‌های گرم بیایند و نقش سربازان مراقبِ خدایانی بدخلق را بر عهده بگیرند.»

«و فکر نمی‌کنم تمامشان بتوانند با فریای
دوست‌داشتنی نامزد شوند.»



بعد غول دستش را دور او گرفت و او را بالا برد،
طوری که پسرک با دهان او هم سطح شد.

غول یخی به تلخی گفت: «خوش به حالشان. او زیباست. آری زیباست. قبول دارم.» بعد سرش را تکان داد. قندیل‌های موی‌اش ریخت و روی تخته سنگ‌های پایین افتاد و با سرو صدا شکست. «درشک‌های دارد که گربه‌ها آن را می‌کشند. یک بار خواستم آنها را ناز و نوازش کنم.» انگشت اشاره‌ی دست راستش را بالا گرفت. پر از خراشیدگی و بریدگی بود. «گفت تقصیر خودم بوده. آنها را بیش از حد هیجان‌زده کرده‌ام. آری زیباست. اما قدش فقط تا قوزک پای من است. وقتی عصبانی می‌شود بلندتر از هر غول ماده‌ای فریاد می‌زند. و همیشه عصبانی است.»

آد گفت: «ولی حالا که بُرده‌ای نباید به خانه برگردی.»

«دقیقاً. در این هوای گرم و در این مکان هولناک در انتظار نیروی کمکی مانده‌ام، بومی‌ها هم دوستم ندارند...»

آد گفت: «پس به خانه برو. به آنها بگو که من شکست دادم.» حالا دیگر لبخند نمی‌زد.
غول یخی به آد نگاه کرد، آد هم به غول یخی نگاه کرد.

غول یخی گفت: «تو برای جنگیدن خیلی کوچکی. باید مرا با عقل و هوش شکست داده باشی.»

آد به تأیید سر تکان داد. «مادرم همیشه قصه‌هایی از پسرانی که غول‌ها را فریب می‌داند برایم تعریف می‌کرد. در یکی از آنها مسابقه‌ی سنگ‌اندازی برگزار می‌کنند، اما پسرک پرنده‌ای را پرت می‌کند، نه یک تکه سنگ را، و پرنده به هوا می‌پرد و پرواز می‌کند.»

غول گفت: «من هرگز چنین فریبی نمی‌خورم. در ضمن پرنده‌ها به سمت اولین درخت می‌پرند.»

آد گفت: «دارم تلاش می‌کنم تاراهی برای بازگشت سالم و افتخارآمیز تو به خانه پیدا کنم. کارم را راحت نمی‌کنی.»

غول گفت: «سالم؟»

آد گفت: «تو ثور را به میدگارد تبعید کردی. اما حالا

او برگشته. خیلی طول نمی‌کشد تا به اینجا برسد.»
غول پلک‌زنان گفت: «اما پتکش در اختیار من
است. آن را تبدیل به همین تخته سنگی کرده‌ام که
روی آن نشسته‌ام.»
«به خانه‌ات برگرد.»

«اما اگر فریا را به جوتانهایم ببرم فقط سرم داد
می‌زند و کار را خراب‌تر می‌کند. اگر هم پتک ثور را
ببرم می‌آید دنبالش بالاخره روزی آن را به دست
می‌آورد، بعدش مرا می‌کشد.»
آد به تأیید سر تکان داد. درست بود. خودش
می‌دانست.

وقتی در سال‌های بعد خدایان شب‌ها این قصه را در
تالار بزرگشان تعریف می‌کردند، همیشه در این
مورد تردید داشتند، چون آد در جلیقه‌ی بلندش
دست می‌برد و چوبی کنده‌کاری شده بیرون
می‌آورد که هیچ کدام نمی‌دانستند چه بوده است.
بعضی از خدایان مدعی بودند کلیدی چوبی بوده، و
بعضی می‌گفتند یک قلب بوده است. بعضی هم
معتقدند چیزی که آد به غول ارائه داد کنده‌کاری
واقع‌گرایانه‌ی پتک ثور بوده است و غول
نمی‌توانسته آن را از اصلش تشخیص بدهد، و در

نتیجه از ترس فرار کرده است.

اما داستان هیچ کدام از اینها نبود.

قبل از آن که آد کنده‌کاری را بیرون بیاورد گفت: «پدر هنگام حمله به روستای ما در اسکاتلند با مادرم روبه‌رو شد. آنجا در سمت جنوب اینجاست. پدر دید که مادر سعی دارد گوسفندهای پدرش را در غاری پنهان کند، و او زیباترین موجودی بود که پدر تا آن زمان دیده بود. پس او و گوسفندها را با خود آورد. تا زمانی که زبان خود را به او نیاموخت و به او نگفت که او را به همسری می‌خواهد به او دست نزد. اما گفت که در راه بازگشت به خانه مادر چنان زیبا بود که جهان را نورانی می‌کرد. و چنین بود. مادر جهان را پرنور می‌کرد، مثل آفتاب تابستان.»

غول یخی گفت: «این قبل از تولد تو بوده است.»

آد گفت: «درست است، اما من آن را دیدم.»

«چگونه؟»

آد بدون این که به او گفته باشند می‌دانست که نباید هیچ اشاره‌ای به برکه‌ی داخل جنگل بکند، چه برسد به آشکالی که شب قبل در آن برکه دیده بود. دروغ گفت، اما واقعیت هم بود. گفت: «در چشمان

پدرم دیدم. عاشق مادرم بود، و چند سال پیش شروع کرد به ساختن چیزی برای او، اما آن را ناتمام گذاشت و برای کامل کردنش برنگشت. اما دیشب من آن را تکمیل کردم. اول نمی‌دانستم باید چه شکلی باشد، اما بعد او را دیدم... یعنی تصورش کردم، مادرم را، در هنگام دیدارشان. که از مردم و سرزمینش جدا شد، اما شجاع و مصمم بود و هرگز تسلیم غم و ترس و تنهایی نشد.»

غول حرفی نزد.

آد گفت: «تو برای زیبایی به اینجا آمدی، مگر نه؟ پس نمی‌توانی دست خالی برگردی.»

دستش را در جلیقه‌اش برد و کنده‌کاری‌اش را بیرون آورد. کنده‌کاری پدرش را، که تمام کرده بود. مادرش بود، درست همان‌طور که قبل از تولد آد بود. بهترین چیزی بود که آد ساخته بود، و زیبا بود.

غول یخی از گوشه‌ی چشم به آن نگاه کرد و فقط برای یک لحظه لبخند زد. سر کنده‌کاری را روی کیسه‌اش گذاشت و گفت: «واقعاً... چشمگیر است. و دوست‌داشتنی. بله. آن را با خودم به جوتانهایم می‌برم، تالارم را روشن می‌کند.» غول یخی مردد بود، بعد با حسرت گفت: «فکر می‌کنی باید با بانو

فریا خدا حافظی کنم؟»

آد گفت: «اگر این کار را بکنی احتمالاً باز هم سرت داد می‌کشد.»

غول یخی گفت: «یا شاید از من خواهش کند او را هم با خود ببرم.» آد حاضر بود قسم بخورد غول یخی هنگام گفتن این جمله به خود لرزید.

غول یخی یک قدم عقب رفت و در حین رفتن مدام بزرگ‌تر شد. از اندازه‌ی یک تپه‌ی بلند به قامتِ کوه درآمد. بعد دستش را به سمت آسمان خاکستری زمستان دراز کرد. دستش در میان ابرها ناپدید شد...

غول گفت: «فکر کنم برای رفتن نیاز به هوای خوب دارم. چیزی که رد پایم را پنهان کند تا کسی نتواند مرا دنبال کند.»

آد دقیقاً ندید که غول یخی چه کرد، اما وقتی دستش را پایین آورد برف با دانه‌هایی درشت باریدن گرفت و جهان را در خود پوشاند. غول در برف و بوران ناپدید شد.

آد داد زد: «آهای! اسمت را نپرسیدم!»

اما غول صدای او را نشنید، یا اگر هم شنید جواب نداد، و چند لحظه بعد از نظر ناپدید شد.

چهار دگرگونی و یک وعده غذا

عقاب او را که روی دیوار نشسته بود پیدا کرد، در منطقه‌ای که تا حد ممکن خالی از برف بود. گفت: «خوب؟» هوا گرگ‌ومیش بود و حالا برف داشت ملایم‌تر می‌بارید.

آد گفت: «سردم است. چند بار نزدیک بود باد مرا از این بالا بیندازد. داشتم نگران می‌شدم مبادا مجبور شوم بقیه‌ی عمرم را بالای این دیوار سرکنم. اما بله، خوبم.» عقاب فقط به او نگاه کرد.

آد گفت: «غول یخی رفته. من وادارش کردم برود.» عقاب پرسید: «چگونه؟»

آد گفت: «جادو.» و لبخند زد و با خود گفت: اگر جادو یعنی آن که بگذاری هر کاری چنان که باید پیش برود یا هر چیز چنان که هست باشد...

عقاب گفت: «پایین.»

آد به سنگ‌های برف گرفته‌ای که دیوار از آنها تشکیل شده بود نگاه کرد. گفت: «نمی‌توانم از اینجا پایین بیایم. می‌میرم.»

عقاب از حاشیه‌ی دیوار به پایین پرید و در هوا چرخ می‌زد. کمی بعد برگشت، داشت به سنگینی بال می‌زد و کفش چرمی نرم و به ظاهر مندرسی را

چرخ می‌زد. کمی بعد برگشت، داشت به سنگینی بال می‌زد و کفش چرمی نرم و به ظاهر مندرسی را حمل می‌کرد، آن را روی دیوار کنار آد انداخت. دوباره به آسمان برفی غروب پر کشید و با لنگه‌ی دیگر کفش برگشت.

آد گفت: «خیلی برایم بزرگ است.»

عقاب گفت: «مال لوکی.»

آد گفت: «آه.» کفش‌های لوکی در داستان را به خاطر آورد که با آن در آسمان قدم برمی‌داشت. کفش را پوشید، بعد با احتیاط و قلبی پرتپش به سمت لبه‌ی دیوار رفت، و وقتی به لبه‌ی دیوار رسید همان جا ایستاد.

سعی کرد بپرد، اما هیچ اتفاقی نیفتاد. از جا تکان نخورد.

به پاهایش گفت: اوه زود باش. به پای سالمش و دیگری که درهم شکسته و فلج بود، همان که تمام مدت درد می‌کرد. حالا کفش پرنده‌ی جادویی دارید. کافی است به هوا قدم بگذارید، اتفاقی نمی‌افتد.

اما پاها از او حرف شنوی نداشت. رو کرد به عقاب که داشت بی‌صبرانه بالای سرش چرخ می‌زد. گفت:

«نمی‌توانم. سعی‌ام را کردم اما نمی‌توانم.»

عقاب جیغی کشید، بال بال زد و در آسمان برفی اوج گرفت.

صدای جیغ دیگری آمد. آد به اطراف نگاه کرد. عقاب داشت مستقیم به سمت او می‌آمد، با بال‌هایی گشوده، نوکِ قلاب‌مانندش باز شده، چنگال‌هایش را باز کرده بود و تک چشمش می‌درخشید...

آد ناخودآگاه یک قدم عقب رفت و پنجه‌های عقاب با فاصله‌ای کمتر از یک وجبی او از کنارش گذشت. خطاب به پرنده داد زد: «این کار برای چه بود؟» بعد به پایین نگاه کرد و دید زمین زیرپایش نیست. در ارتفاعی خیلی بالاتر بود، بی حفاظ در هوا ایستاده بود.

آد گفت: «اوه.» بعد لبخندی زد و مثل پسر بچه‌ای که از تپه‌ای پایین برود در آسمان پایین آمد و در حین این کار فریاد می‌زد، بعد به سبکی یک دانه‌ی برف به زمین رسید.

آد دوباره به هوا بلند شد و شروع کرد به پریدن، هر بار سه، چهار یا پنج متر به هوا بلند می‌شد... به سمت ردیفِ ساختمان‌های چوبی که همان

آسگارد بود رفت و تا وقتی صدای گربه‌ها را که میومیو و خرخرمی کردند نشنید نایستاد.

الهه فریا اصلاً به آنچه غول یخی برای آد توصیف کرده بود شباهت نداشت. بله، زیبا بود و مویی طلایی داشت و چشمانش به رنگ آبی آسمان تابستان بود، اما آد از لبخندِ او خوشش آمد - شادمانه، مهربان و بخشنده. لبخندِ بی‌خطری بود، و آد همه چیز را تقریباً همه چیز را برایش تعریف کرد. وقتی فریا فهمید آن سه حیوان در اصل کی هستند لبخندش بیشتر هم شد.

گفت: «خب، خب، خب.» بعد گفت: «پسرها!» حالا در تالار بزرگ بودند. خالی بود و هیچ آتشی در آتشدان نمی‌سوخت.

الهه دست راستش را دراز کرد.

عقاب که روی پشته‌ی پرزرو زیور و کنده‌کاری شده‌ی بلندترین صندلی نشسته بود بال زد و با حالتی ناشیانه روی میچ او نشست. پنجه‌هایش گوشت رنگ پریده‌ی او را چنان محکم گرفته بود که قطره‌های قرمز خون جاری شد، اما الهه اهمیت نداد، یا شاید اصلاً ناراحت نشده بود.

پشت گردن پرنده را با ناخن‌های بلندش خاراند و

پرنده هم پرو بال خود را تمیز کرد.

الهه گفت: «اودین، ای پدر همه، ای داناترین دانایان. ای خدای جنگجوی یک چشم. تو که از آب خرد چاه میمیر نوشیده‌ای... نزد ما بازگرد. «و سپس با دست چپ شروع کرد به تغییر شکل دادن عقاب، آن را می کشید تا شکلش عوض شود...»

مردی قد بلند با ریش جوگندمی و چهره‌ای بی رحم و دانا در برابرشان قرار گرفت. برهنه بود، که ظاهراً متوجه‌اش نبود. به سمت صندلی بلند رفت، یک شنل خاکستری بلند و کلاه کهنه‌ای با لبه‌ی آویزان را - که آد حاضر بود قسم بخورد تا چند لحظه پیش آنجا نبود - برداشت و پوشید.

با حواس‌پرتی به فریا گفت: «خیلی دور بودم، و با گذشت هر لحظه دورتر می شدم. کارت خوب بود.» اما فریا حالا حواسش به خرس بود، و داشت با هر دو دست او را ورز می داد، می کشید و شکل می داد، مثل خرس مادری که توله‌هایش را می لیسد تا شکل بگیرند. زیر آن دست‌های ظریف خرس تغییر شکل داد. ریش قرمز و پوشیده از مو، و بازویش مثل درختان قدیمی قوی و درهم پیچیده بود. بزرگ‌ترین مردی بود که غول نبود و آد تا به آن زمان

دیده بود. مهربان به نظر می‌رسید، و به آد چشمکی زد که باعث شد پسرک احساس غرور کند.

اودین برای ثور یک لباس نظامی انداخت و او به سایه‌ها رفت تا لباس بپوشد. بعد مکشی کرد و برگشت.

ثور گفت: «پتکم را نیاز دارم. می‌ولنیر را می‌خواهم.»

آد گفت: «می‌دانم کجاست. به شکل یک تخته سنگ درآمدہ بود. اگر بخواهی می‌توانم نشانت بدهم.»

روباه گفت: «شاید بعد از آن که این کار مهم به پایان رسید. حالا نوبت من است.»

فریا با خنده به حیوان نگاه کرد و گفت: «می‌دانی، خیلی‌ها معتقدند این هیبت بیشتر برازنده‌ی توست. مطمئنی که نمی‌خواهی در همین شکل بمانی؟»

روباه غرید، بعد غررش تبدیل به سرفه‌ای خفه‌کننده شد و روباه گفت: «فریای شریف، با من شوخی می‌کنی. اما مگر شاعران نگفته‌اند:

زنی شریف و عادل و دلسوز

را فقط می‌توان با فریای زیبا قیاس کرد؟»

فریا گفت: «لوکی، تو باعث تمام این قضایا بودی.

تمام آن.»

روباه گفت: «بله، قبول دارم. اما پسرک را هم من پیدا کردم. نمی‌توانی فقط روی جنبه‌های منفی تأکید کنی.»

فریا به نرمی گفت: «یک روز افسوس خواهم خورد.» اما لبخندی زد و دستش را دراز کرد و نوکِ سیاه پوزه‌ی روباه را لمس کرد، بعد انگشتش را بین گوش‌ها و در طول ستون مهره‌های او و تا ته دُمش کشید.

درخششی به وجود آمد - بعد مردی در برابرشان نمایان شد، بی‌ریش، با موهایی به رنگ شعله‌های آتش و پوستی رنگ‌پریده مثل خودِ فریا. چشمانش مثل خرده‌های سبز یخ بود. آد فکر کرد آیا لوکی هنوز چشمان روباه را دارد یا روباه چشمان لوکی را داشت.

ثور برای لوکی چند تکه لباس انداخت و خیلی رُک گفت: «خودت را بپوشان.»

حالا توجه فریا به آد جلب شده بود. لبخند مهربانانه‌اش دنیای او را پر کرده بود. گفت: «حالا نوبت توست.»

آد گفت: «من که از اول همین شکلی بودم.»

فریا گفت: «می‌دانم.» کنار او زانو زد و دستش را به سمت پای معیوب او دراز کرد.

«اشکالی ندارد؟»

«خب. هر طور میل شماست.»

فریا او را بلند کرد انگار که مثل یک برگ سبک باشد، و او را روی میز ضیافتِ خدایان گذاشت. دستش را به سمت پای راست او دراز کرد و با مهارت آن را از زانو جدا کرد. روی ساق پا ناخن کشید و گوشت از هم باز شد. فریا به استخوان نگاه کرد و چهره‌اش درهم رفت. گفت: «خرد شده است، طوری که حتی من هم نمی‌توانم درستش کنم.» بعد گفت: «ولی می‌توانم کمک کنم.»

دستش را در پای آد فرو برد، استخوان شکسته را ورز داد، تکه‌هایش را در داخل پا به هم آورد و آنها را به هم چسبانند. بعد گوشتِ پا را باز کرد و همین عمل را تکرار کرد، تکه‌های استخوان پا و انگشتان را به جایی که باید می‌بودند برگرداند. بعد پای استخوانی را دوباره در گوشت پوشاند و جای بریدگی را دوباره به هم آورد، بعد الهه فریا دوباره پای آد را به سرِ جایش چسبانند، انگار که اصلاً جدا نشده بود.

گفت: «متأسفم. سعی خودم را کردم. بهتر شد، اما

هنوز خوبِ خوبِ خوب نیست.» غرق در فکر بود. بعد با
حالتی شادمانه گفت: «چرا کلاً آن را عوض نکنیم؟
پای عقب گربه چطور است؟ یا پای مرغ؟»



عقاب او را که روی دیوار نشسته بود پیدا کرد.

آد لبخندی زد و سرش را به علامت نفی تکان داد و گفت: «پای خودم خوب است.»

آد با احتیاط از جا بلند شد، وزنش را روی پای راست انداخت و سعی کرد وانمود کند همان چند لحظه پیش شاهد جدا شدن آن از زانو نبوده است. اما درد نداشت. مثل قبل درد نداشت.

فریا گفت: «کمی زمان نیاز دارد.»

دست بزرگی پایین آمد و بر شانه‌ی آد زد و او را از جا

پراند.

ثور با صدای بم‌اش گفت: «حالا، جوان، بگو ببینیم چگونه بر قدرتِ غول‌های یخی پیروز شدی.»
شادمان‌تر از زمانی بود که خرس بود.

آد گفت: «فقط یکی بود.»

ثور گفت: «وقتی من داستان را تعریف کنم حداقل دوازده تا خواهند بود.»

لوکی گفت: «کفش‌هایم را پس بده.»

آن شب در تالار بزرگِ خدایان ضیافتی برگزار شد. اودین سر میز بر صندلی باشکوه و کنده‌کاری شده‌اش نشسته بود و درست مثل زمانی که عقاب بود کم حرف می‌زد. ثور که در سمت چپ او نشسته بود با اشتیاق و با صدایی رسا حرف می‌زد. لوکی که باید در انتهای دیگر میز می‌نشست با همه خوش و بش می‌کرد، تا آن که حالتش تغییر کرد و مثل شمعی که ناگهان خاموش شود تبدیل به فردی نامطبوع شد و حرف‌های زشت و احمقانه‌ای بر زبان آورد و چپ‌چپ به الهه‌ها نگاه کرد، و طولی نکشید که ثور و مردِ درشت‌اندام و یک دستی به نام ^{۱۸}تایر لوکی را از تالار خارج کردند.

آد گفت: «درس نمی‌گیرد.»

فکر می‌کرد به خودش گفته، اما فریا که کنار او نشسته بود گفت: «نه. درس نمی‌گیرد. هیچ کدامشان درس نمی‌گیرند. حتی عوض هم نمی‌شوند. نمی‌توانند. این بخشی از ویژگی‌های خدایان است.»

آد به تأیید سر تکان داد. فکر کرد حرف او را فهمیده است.

بعد فریا گفت: «به اندازه‌ی کافی غذا خوردی؟ به حد کافی نوشیدی؟»
آد گفت: «بله، ممنون.»

اودین پیر از روی صندلی‌اش بلند شد و به سمت آنها آمد. با آستین روغن غاز را از دهانش پاک کرد و با این کار ریش خاکستری‌اش را حتی چرب‌تر از قبل کرد. به آرامی در گوش آد زمزمه کرد: «می‌دانی از کدام چشمه آب نوشیده‌ای، پسر جان؟ آن آب از کجا می‌آمد؟ می‌دانی سال‌ها پیش نوشیدن از آنجا برای من به چه قیمتی تمام شد؟ تو که فکر نمی‌کنی به تنهایی غول‌های یخی را شکست داده باشی؟»
آد فقط گفت: «ممنون.»

اودین گفت: «نه، از تو ممنون.» پدر تمام خدایان به

چوبدستی‌ای تکیه داده بود که نقش چهره‌هایی بر آن حک شده بود - سگ و اسب و مرد و پرنده، جمجمه و گوزن شمالی و موش و زن - همه در چوبدستی اودین. می‌شد ساعت‌ها به آن نگاه کرد و باز جزییات ظریفی را در آن چوبدستی کشف کرد. اودین چوبدستی را به طرف آد دراز کرد و گفت: «این مال تو.»

آد گفت: «اما...»

خدای پیر با همان یک چشم سالمش با حالتی جدی به او نگاه کرد و گفت: «رد کردن هدیه‌ی خدایان اصلاً کار عاقلانه‌ای نیست.»

آد گفت: «خب، ممنونم.» و چوبدستی را گرفت. راحت بود. حس کرد تا وقتی آن را در دست دارد می‌تواند راه‌یادی را با آن طی کند.

اودین دستش را در کوزه‌ای فرو کرد و گُره‌ی کوچکی از آب را که به اندازه‌ی تخم چشم مردی بود بیرون آورد. گُره‌ی آب را جلو نور شمعی قرار داد و گفت: «به این نگاه کن.»

آد به گُره‌ی آب نگاه کرد و دنیایش تبدیل به رنگین کمان شد، بعد همه جا تاریک شد.

وقتی چشمانش را باز کرد در خانه بود.

پس از آن

آد وزنش را روی چوبدستی انداخت و به روستا نگاه کرد. بعد راهی را در پیش گرفت که او را به خانه می‌رساند. هنوز کمی می‌لنگید. پای راستش هرگز به قوتِ پای چپش نمی‌شد. اما درد نداشت، و از این بابت از فریا ممنون بود.

در حینی که داشت جاده را طی می‌کرد، صدای آبِ خروشان را شنید. صدای آب شدن یخ‌ها بود، آبِ تازه‌ای که داشت راهش را به سمت زیر زمین پیدا می‌کرد. بعضی وقت‌ها صدای افتادن برف از شاخه‌ی درختان و بعضی وقت‌ها صدای ترک برداشتن و شکستن لایه‌ی ضخیم یخ به گوشش می‌خورد.

با خود گفت: تا چند روز دیگر تمام اینجا گل‌آلود می‌شود. چند هفته بعد هم همه جا سرسبز خواهد شد.

آد به روستا رسید. برای چند لحظه فکر کرد آیا درست آمده است، چون هیچ چیز شبیه روزی نبود که آنجا را ترک کرده بود، و کمتر از یک هفته از آن روز گذشته بود. یادش آمد که حیوانات هنگام رسیدن به آسگارد چقدر رشد کرده بودند، بعد انگار

با خود گفت: تا چند روز دیگر تمام اینجا گل‌آلود می‌شود. چند هفته بعد هم همه جا سرسبز خواهد شد.

آد به روستا رسید. برای چند لحظه فکر کرد آیا درست آمده است، چون هیچ چیز شبیه روزی نبود که آنجا را ترک کرده بود، و کمتر از یک هفته از آن روز گذشته بود. یادش آمد که حیوانات هنگام رسیدن به آسگارد چقدر رشد کرده بودند، بعد انگار دوباره آب رفتند.

در این فکر بود که آیا هوای آسگارد چنین کرده بود یا وقتی از آبِ برکه نوشیده بود چنین اتفاقی افتاده بود.

به درِ خانه‌ی الفرد چاقه رسید و با چوبدستی‌اش به تندی در زد.

صدایی گفت: «کیست؟»

گفت: «منم. آد.»

صدایی از داخل کلبه بلند شد، زمزمه‌ای اضطراری، بعد صدای پیچ‌پیچ چند نفر آدم. آد بلندترین صدا را می‌شنید که داشت درباره‌ی آن آدم به دردنخوری که یک تکه ماهی آزاد را دزدیده بود حرفی می‌زد، و این که حالا وقتش رسیده درسی به او بدهند که

فراموش نکند.

در باز شد و الفرد چاقه به بیرون نگاه کرد. با بهت به
آد خیره شد.



خودش است. یعنی منم. من خود او هستم. من آد هستم.

گفت: «ببخشید.» اما در صدایش هیچ نشانه‌ای از طلبِ بخشش شنیده نمی‌شد. «فکر کردم پسر خوانده‌ی فراری‌ام است.» آد از بالا به مردک نگاه کرد. بعد لبخندی زد و گفت: «خودش است. یعنی منم. من خودِ او هستم. من آد هستم.»

الفرد چاقه حرفی نزد. کله‌ی پسران و دخترانش از پشت او نمایان شد. با نگرانی به آد نگاه می‌کردند. آد پرسید: «مادرم اینجا است؟»

الفرد چاقه سرفه‌ای کرد و گفت: «بزرگ شده‌ای، اگر واقعاً خودت باشی.»

آد فقط لبخند زد - لبخندی چنان آزاردهنده که فقط خاص خودِ او بود.

کوچک‌ترین فرزند الفرد چاقه گفت: «بعد از آن که تو رفتی با هم دعوا کردند و مادرت گفت باید برویم دنبالت بگردیم و اشتباه پدر بوده که تو فرار کرده‌ای، اما پدر گفت اشتباهی نکرده و حاضر نیست دنبال تو بگردد، و گفت شرش کم. مادرت هم همان‌جا خانه را ترک کرد و به کلبه‌ی پدرت در آن سوی شهر رفت.»

آد به پسرک چشمکی زد، درست همان‌طور که ثور

به او چشمک زده بود، و برگشت و با تکیه بر چوبدستی کنده‌کاری شده لنگ‌لنگان در روستا که حالا به نظرش خیلی کوچک می‌آمد به راه افتاد. کمی بعد یخ‌ها آب می‌شد و کشتی‌های بلند وایکینگی راهی می‌شدند. تصور نمی‌کرد کسی در کشتی به او کار ندهد. حالا دیگر بزرگ شده بود. برای پارو زدن به دست‌هایی قوی نیاز داشتند. اگر هم مسافری برایشان جور می‌کرد مخالفت نمی‌کردند...

دستش را دراز کرد و درِ خانه‌ای را که در آن متولد شده بود زد. وقتی مادرش در را باز کرد، قبل از آن که او را در آغوش بگیرد، قبل از آن که خنده کند و بگیرد و دوباره گریه کند، قبل از آن که برایش غذا بیاورد و به او بگوید چقدر بزرگ شده است و وقتی بچه‌ها جلو چشم نیستند چه زود رشد می‌کنند، قبل از این که هیچ کدام از این اتفاق‌ها بیفتد، آد گفت: «سلام مادر. می‌خواهی به اسکاتلند برگردی؟ لااقل برای مدتی.»

مادر گفت: «فکر خوبی است.»

و آد لبخند زد و سرش را خم کرد تا از درگاهی بگذرد و وارد خانه بشود.

یادداشت

[[← ۱](#)]

Odd. به معنای عجیب و غیرعادی هم هست. م

[[← ۲](#)]

. مردمانی دریانورد از منطقه‌ی اسکاندیناوی که بین سال‌های هشتم تا یازدهم میلادی به مناطق شمال و جنوب اروپا حمله می‌کردند و آنجا را غارت می‌کردند. م

[[← ۳](#)]

. Olaf the Tall

[[← ۴](#)]

. باریکه‌ای از دریا که بین تپه‌هایی شیب‌دار قرار گرفته باشد، به خصوص در نروژ یافت می‌شود. م

[[← ۵](#)]

. Fat Elfred

[[← ۶](#)]

. Thor

[[← ۷](#)]

. Lord Odin

[[← ۸](#)]

. Loki

[\[← ۹ \]](#)

.Asgard

[\[← ۱۰ \]](#)

.Freya

[\[← ۱۱ \]](#)

.Sif

[\[← ۱۲ \]](#)

.Mjollnir

[\[← ۱۳ \]](#)

.Heimdall

[\[← ۱۴ \]](#)

.Midgard

[\[← ۱۵ \]](#)

.Bifrost

[\[← ۱۶ \]](#)

.Aesir

[\[← ۱۷ \]](#)

.Jotunheim

[\[← ۱۸ \]](#)

.Tyr